

آینه قدی

سحر مرادی

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	مرادی / سحر
عنوان و نام پدیدآور	:آینه قدی / سحر مرادی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آینه قدی

سحر مرادی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

تقدیم به همسر،
برای تکیه‌گاه و انگیزه بودنش.

و تنها ثمره‌ی زندگیمان، ایلیا.

فصل اول: تهاتر

از پشت شیشه ابتدا و انتهای کوچه را نگاه کرد. هراس دیده شدن التهاب درونش را بیشتر کرده بود. بی اختیار کش چادرش را جلو کشید و شنید:

— اگر صلاح می‌دونی من کارهای ثبت‌نام و انجام بدم؟
حس تلخی تمام وجودش را در برگرفت و با ناامیدی گفت:
— اجازه بده یه بار دیگه با مامانم صحبت کنم.
— تا آخر هفته فرصت داری.

نگاه مرد جوان که از آینه‌ی وسط ماشین روی صورتش طولانی شد، سرش را پایین انداخت.

— داداش به خدا حیفه، تمام کاراش توی منطقه و استان اول شده.
صدای ظریف کتایون حواسش را جمع کرد.
— ان‌شاءالله حاج آقا رضایت می‌ده.
نگاه مرد به او که برای رفتن عجله داشت و دستش روی دستگیره بود، رسید:
— مرواریدجان.

چیزی میان قلبش به تلاطم افتاد و لپ‌های گل انداخته‌اش، دل بی‌قرار مرد را بی‌تاب‌تر کرد. آرام و ظریف جواب داد:

— بله.
— زودتر خبرش و بده.

مردمک‌هایش میان خواهر و برادر چرخید و فارغ از درک نگاه مرد جوان گفت:

— تا شب خبر می‌دم.

با تشکری کوتاه از ماشین پیاده شد و نفس ملتهب و مملو از استرسش، پشت تاروپود سیاه چادرش از تب و تاب افتاد. عرض کوچه را با اضطراب و شتاب طی کرد و وارد خانه شد.

مادرش پای میز تلفن مشغول صحبت بود. با سر سلام کرد و شنید که به مخاطب پشت تلفن گفت:

— خدمت آقای صولت هم سلام داشته باشین.
از پس ذهنش تصویری آشنا و دنیایی از خاطره گذشت و هم‌زمان وارد
اتاقش شد. چادر و لباس‌هایش را در کمد آویزان کرد و بلوز آستین بلند و دامنی
نخی، با گل‌های ریز به تن کشید.
— مامان... مروارید؟
از صدای بلند مانی و لحن طلبکارش قلبش فروریخت. میان درگاه سینه به
سینه‌اش درآمد و از دیدن اخم‌هایش به لکنت افتاد:
— س... سلام.
— باکی اومدی؟
دست به کمر روبه‌رویش به استیضاح ایستاده بود.
— ک... کتابتون...
— نگفتی ماشین خریده؟
مروارید براق دهانش را به سختی پایین فرستاد.
— ک... کمیل اومد...
— آفاکمیل! دفعه‌ی آخرت باشه‌ها!
— بیا مامان‌جان، بخور خنک بشی.
حضور مادرش نفس بندرفته‌اش را برگرداند و او به تماشای دوئل نابرابر و
بغض‌های فروخورده از ضعیف بودنش ایستاد.

چشم‌های خیسش را به ترک‌های ریز سقف اتاقش دوخته بود. حجم بزرگی
از اندوه میان سینه‌اش درد می‌کرد. پلک بست و روی شانه‌اش چرخید. پشت
پلک‌های خیس و بسته‌اش تصویر او بود و لحن خوش‌آوایش: «مرواریدجان.»
تبسمی بی‌اختیار روی لب‌های آویزان از بغضش نقش بست. چشم باز کرد و
خیره‌ی کتاب‌های کتابخانه، خیالش به روزهایی پر کشید که حیاط‌هایشان
پر از هیاهو و صدای بازیشان بود. روزهایی که صدای سنتورِ پسرِ حاج‌علی میان
یاس‌های سرکشیده‌ی دیوار حیاطشان، دنیای کوچکِ دخترانه‌اش را بهشت
کرده بود. برخاست و قدم‌های بی‌اختیار سمت کتابخانه رفت. تنها یادگاری
دوران کودکی‌اش را در آن نگه داشته بود. تایی کاغذ را باز کرد و به تصویر سیاه‌قلم

صورتِ کودکانه‌اش خیره شد. آن روزها خودش از کمیل خواسته بود، نقاشی‌اش را بکشد. چند روز بعد که به خانه‌ی حاج‌علی رفته بودند، کمیل بی‌توجه به اخم‌های درهم مانی و نگاه پرحسادتِ پسرِ حاج‌صولت، نقاشی را به دستش داده بود. آن روز تا بعدازظهر به دنبال کمیل چشم چرخانده و در فرصتی که بزرگترها از بیچه‌ها فارغ شده بودند، سراغ کمیل رفته و با دنیایی از احساس پاک و معصومانه بوسه‌ای روی گونه‌ی او نشانده بود؛ اما برخلاف انتظارش شماتت نگاه کمیل نصیبتش شده بود، نه چیزی شبیه تصوراتش و آنچه ته باغ و پشت درخت، میانِ آن دو نفر دیده بود.

— یه بار دیگه بگین.

صدای ضربه‌ی کفگیر به لبه‌ی قابلمه، نگاه پر استرسش را روی اندام تپل و قد متوسط مادرش ثابت نگه داشت.

— مگه قبل از رفتنش نگفتم، جوابم چی شد؟

اضطراب درونش را سر دستمال کاغذی خالی کرد؛ دیگر تکه‌ای برای ریز کردن نداشت.

— خواهش می‌کنم! فقط تا آخر هفته وقت دارم.

صورت گرد و سبزه‌ی مهین برافروخته شد. با خشمی کنترل شده غرید:

— پدرت به حرف من نیست!

حرف مادرش عین حقیقت بود. در قانون‌ها و منعیت‌های وضع‌کرده‌ی پدرش، خواست و اعتراض کسی شنیده و پذیرفته نمی‌شد. پدرش تنها صدای منطقی بی‌منطقِ خودش را می‌شنید. خاطره‌ی شبی که از عروسی پسرخاله‌اش برگشتند، هنوز در خاطرش زنده بود. عروسی‌ای که به خاطر مختلط بودن، بدون همراهی پدرش و تنها در حد چند دقیقه شام خوردن و کادو دادن شرکت کرده بودند. دقایقی بعد از بازگشتشان به خانه، پدرش گردنبندها را از مادرش را بهانه کرده و مقابل چشم‌های ترس‌خورده‌ی همگی شان طلاهایی که مادرش با سهم ارث پدر خود خریده بود، در چاه توالت ریخته و برای همیشه رابطه با خانواده‌ی مادری را ممنوع کرده بود. مروارید نمی‌دانست در قلب پدرش کینه‌ها رنگی قدیمی و عمیق دارند. کمی دورتر، کمی کهنه‌تر از آنچه تصور می‌کرد.

– حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

نفس عمیقش را با آه بیرون فرستاد.

– خودم باهاش صحبت می‌کنم.

– تأثیری داره؟

خودش هم نمی‌دانست قرار است چه بگوید، اما شبیه تمام این سال‌ها نشستن و تماشا کردن هم، جز افسوس برای آینده خاصیت دیگری نداشت.

– من باید تلاشم و بکنم کتابیون، اگر...

ادامه نداد؛ نمی‌خواست قبل از تلاشش به نتیجه فکر کند. کتابیون مثل همیشه دلداری‌اش داد و گفت، اگر لازم باشد از کمیل می‌خواهد با پدرش صحبت کند، اما مروارید مخالفت کرد؛ دوست نداشت غرور مرد جوان، پای بی‌منطقی پدرش له شود.

کتابیون که تماسش را قطع کرد، جلوی آینه‌قدی اتاقش ایستاد. برس دندان‌درشت چوبی‌اش را میان خرمایی‌های نرمش که تا روی شانه‌هایش بود، کشید. جایی خوانده بود: «زن‌ها وقتی دلشان بشکند اولین چیز اضافه و سربار، موهایشان است.»

انگار یک‌گردان آدم آمده و سال‌ها روی شانه‌هایش خانه کرده بودند. دلش می‌خواست احساسش را با تراشیدن موهایش فریاد بزند، اما حتی اختیار موهایش را هم نداشت. گره روسری‌اش را محکم و چادر رنگی‌اش را روی سرش مرتب کرد؛ نمی‌خواست برای بودن نامحرمی مورد شماتت مانی یا مادرش قرار بگیرد. در خانه‌شان بروبیایی بود. همه در تدارک مهمانی‌ای بودند که به مناسبت آمدن پدرش از کربلا برگزار شده بود. حساب سفرهای کاری و زیارتی پدرش از دستش دررفته بود. سفرهای کاری که به واسطه‌ی شرکت در مهم‌ترین نمایشگاه‌های طلا و جواهر در کشورهای مختلف برگزار می‌شد و پدرش همیشه اولین نفر بود که در آن نمایشگاه‌ها شرکت می‌کرد تا برند طلا و جواهرات خودش را معرفی کند.

صدای بلند حرف زدن مهین قدم‌هایش را به سمت آشپزخانه طبقه‌ی پایین کشاند.

— جام‌های لب طلایی رو برای شربت بذارین و گیره‌دارها رو برای چای...
مهین نگاهش را از پسر جوانی که از شرکت خدماتی برای مهمانی امشب
فرستاده بودند، گرفت و به قامت ریزه‌ی مروارید که میانه‌ی در به تماشایش
ایستاده بود دوخت.

— چرا اونجا وایسادی؟

با چشم‌غره‌ای به او فهماند، روسری‌اش عقب رفته است. مروارید لبه‌ی لیز
روسری را جلوتر کشید و گفت:

— مگه بار اوله بابا می‌ره کربلا؟!!

و در دلش افزود: «تازه آگه برای زیارت رفته باشه و هدفش کیف بردن با
رفیقای خوش مشرب عربش نباشه.»

همه می‌دانستند وقتی حاج‌بهرام همراه سعید و وحید، برادرهای دوقلوی
عظیم‌الجثه‌ی بادبگاردش جایی می‌رود، قصد معرفی یا معامله‌ی جواهرات
برندش را دارد و حالا داشتند پای ارادت و عشقش به آن امام شریف
می‌گذاشتند.

— سفر زیارتیه مادر، باید ولیمه داد.

پوزخند ناخواسته‌ای گوشه‌ی لبش نشست. اشتیاق مادرش برای برگزاری
چنین مهمانی‌هایی بیشتر برای نشان دادن این بود که تنها زن حاج‌بهرام زرگر
است. حاج‌بهرامی که پدرش بعد از سه بار ازدواج، از زن سومش صاحب یک
پسر و یک دختر شده بود. پسری که حالا پدرش بود و دختری که چند سال قبل
از به دنیا آمدن مروارید، جوان‌مرگ شده بود؛ بی‌هیچ خاطره‌ای که از او داشته
باشند.

مهین ابروهای هاشورخورده‌اش را بالا داد و با سر اشاره کرد، از آشپزخانه
بیرون بروند.

— برو حاضر شو، چند ساعت دیگه همه می‌رسن.

چقدر سخت بود بگوید حوصله‌ی مهمانی ندارد و می‌خواهد در اتاقش
بماند. هنوز عزمش را برای گفتن حرفش جزم نکرده بود که با دیدن پیام روی
صفحه‌ی گوشی‌اش «چشم» کوتاهی گفت و به سمت اتاقش پا تند کرد. پیام را
خواند و حسی شبیه ریزش دومینویی عظیم در قلبش اتفاق افتاد. کمیل نوشته

بود: «از اینکه قراره دوباره ببینمت خوشحالم!»
دلش نمی‌خواست به احساساتش پروبال دهد. او را چه به این کارها؛ مگر پروبالی هم داشت؟
گوشی را روی میز آرایش گذاشت و به سمت کمد رفت. از میان لباس‌های آویزان به رگالی، دست‌هایش بی‌اراده روی کت و دامن صورتی ملایمی نشست و صدایی از پس روزهای خوش گذشته به گوشش رسید: «وقتی این رنگ و می‌پوشی شبیه شکوفه‌های بهاری می‌شی.»
انگشت‌هایش که پارچه‌ی لطیف ساتن فرانسوی‌اش را لمس کرد، افکار درهمی به ذهنش هجوم آورده بودند. کسی در وجودش صدایش را بالا برده بود و بی‌پروا می‌پرسید: «دلیل این کارا چیه؟»
جواب را نمی‌دانست. احوال متناقضش و احساساتی که به تازگی در وجودش سربرآورده بودند، درک نمی‌کرد.

نگاه اجمالی‌اش در آینه با تحسین همراه بود، اما به محض برگشتن به عقب و دیدن چادر تاشده‌ی روی صندلی، خنده‌ی تلخی به تمام دقایقی که با وسواس برای حاضر شدن گذاشته بود، زد. همراه با غمی که روی قلبش سنگینی می‌کرد، از اتاقش بیرون رفت. با ضربه‌ای آرام وارد اتاق مهدیار شد. دلش برای قلبه‌ی دوست‌داشتنی که پشت به در بود، پر کشید. ته‌تغاری‌ای که با آمدنش دنیای مروارید را از سیاه بودن به سمت خاکستری سوق داده بود.

— نفس مروارید! حاضر شدی؟

علاقه‌ی عمیقی به مهدیار داشت. تمام خلاءهای عاطفی‌اش را با جبران محبت برای او سرکوب می‌کرد. خودش را مسئول می‌دانست، مروارید دیگری این بار از جنس مذکر در خانواده شکل نگیرد. تمام تلاشش را می‌کرد، مهدیار در برابر آینده‌ای که پدرشان برای هر کدام به سبک و سیاق خودش برنامه‌ریزی کرده بود، سر خم نکند.

نگاهش را از خونِ جاری گوسفندِ بی‌جانی که گوشه‌ی حیاط خانه‌شان ذبح شده بود، گرفت و صورت جمع‌شده‌اش را پشت شانه‌های مانی پنهان کرد. صدای سلام و تعارف پدرش میان دودِ اسفند و صلوات‌های پشت هم مهمان‌ها

گم شد و بعد از دقایقی مقابل مروارید قرار گرفت.
— سلام. زیارت قبول.

دست‌های مشت‌شده‌اش زیر چادر رنگی‌اش فشرده شد؛ جواب سلامش به سردی دی ماه بود. بوسه‌ای که از روی چندین لایه پارچه روی سرش نشست، هیچ حسی را به قلب مروارید منتقل نکرد.
در تمام سال‌های تحصیلش به واسطه‌ی محل زندگی و مراوده با قشر مرفه جامعه، میان صحبت‌های دخترانه‌شان اسم برند جواهری زرگر را شنیده بود. برندی که دوستانش با آب‌وتاب و ذوق از خریدن تکه‌ای جواهر یا طلای مارک‌دارش به یکدیگر فخر می‌فروختند و روحشان هم خبر نداشت، صاحب آن گالری سه طبقه در خیابان گاندی، چقدر پیش چشمان دخترش کوچک بود و کم‌رنگ.

با آمدن خانواده‌ی حاج‌علی، لب‌های خشک‌شده‌اش به لیخندی باز شد و چشمش روی رزهای صورتی سبدگلی که در دست‌کمیل بود، ماند.
— چرا اینجا وایسادی، خوابت برده؟

صدای زمخت‌مانی مثل همیشه پرده‌ی گوشش را خراشید. چادرش را جلو کشید و به داخل برگشت. مهین یک بار دیگر وسایل را چک کرد و به سمت مروارید که پشت پنجره ایستاده بود، رفت.

— چرا او مدی اینجا؟

خسته از این همه بکن و نکن‌هایشان گفت:

— آقامانی دستور دادن.

مهین آهان آرامی زیر لب زمزمه کرد و افزود:

— صدات کردم یه سینی چای بریز بیار.

مروارید با چشم‌های درشتش که تعجب میانشان موج می‌زد پرسید:

— من چای بیارم؟!

— آره... تو چای بیار.

— مگه پذیرایی به عهده‌ی مهماندار نیست؟

مهین کلافه از تکرار حرفش گیره‌ی روسری‌اش را سفت کرد و گفت:

— شما کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

حرفش را زد و بی توجه به حال دختر، تنه‌ایش گذاشت.
یک ربع گذشته بود که با صدای کتابیون به عقب برگشت و قامتش را میان
چهارچوب آشپزخانه دید.

— همه جا رو دنبال گشتم کجا غیبت زد؟

کتابیون چادر رنگی‌اش را روی شانه‌هایش انداخت و با هیجان گفت:

— وای مروارید! چرا نگفتین مهموناتون کیا هستن؟

مروارید گنگ نگاهش کرد. کتابیون ادامه داد:

— نگو نمی‌دونستی!

— معلومه چی می‌گی!؟

— کل خانواده‌ی عموفرهاد اومدن. باورت می‌شه آیهانم هست؟

برق چشم‌های کتابیون از دید مروارید دور نماند.

— من خبر نداشتم، فکر می‌کردم مثل همیشه‌ست.

چند سالی بود که رابطه‌شان با خانواده‌ی حاج‌فرهاد صولت کمتر شده بود.

اگر هم دیداری صورت می‌گرفت، بین بزرگترها بود.

— آگه می‌دونستم با دیدن اون برج زهرمار ان‌قدر ذوق‌زده می‌شی، می‌گفتم

زودتر یه مهمونی با حضورشون برگزار کنن.

کتابیون مشت آرامی به بازوی مروارید زد و پرسید:

— آینه داری؟

— آره، توی دستشویی.

— مسخره! قیافه‌م خوبه؟ راستی بیا ببین آيسان چه قیافه‌ای به‌هم زده.

نمی‌شناسیش.

مروارید یادش نمی‌آمد آخرین دیدارش با بچه‌های صولت چند سال پیش

بود. کتابیون نوک انگشت اشاره‌اش را گاز گرفت و باگیجی گفت:

— خاک بر سرم، مثلاً اومدم بگم، مامانت گفت جای ببری.

— خوبه تو رو بفرستن دنبال قابله. جواب اخمای مامان و که دادی درس

عبرتت می‌شه.

با کمک هم فنجان‌ها را پر کردند و سینی به دست سمت حیاط رفتند. صدای

سلام آرام و ظریف مروارید، سرها را به سمتشان چرخاند؛ جز یک نفر که پر

اخم خیره‌ی صفحه‌ی روشن‌گوشی میان دست‌هایش بود. کتایون از سمت خانم‌ها و مروارید از سمت آقایون شروع به تعارف کردند. پدرش مطابق همیشه در رأس مجلس نشسته بود و تسبیح دانه درشت عنابی رنگش میان انگشت‌های بلند و استخوانی‌اش در گردش بود.

سینی را مقابل نگاه مهربان و بالا آمده‌ی مرد جوانی گرفت که یادآوری پیامش جریان خون به سمت صورتش را سرعت بخشیده بود. تشکر آرام و پر محبتش نفس حبس‌شده‌ی مروارید را بیرون فرستاد تا صدای التهاب درونش به گوش برادرش نرسد. مانی ابروهایش را بیشتر به هم پیوند زد و با دستش سینی را مقابل آیهان هل داد. با بفرمائید مروارید، مرد حتی سرش را بالا نیاورد و گفت:

– میل ندارم.

فرهاد صولت به جبران گوشت تلخی پسرش، دستش را زودتر سمت سینی دراز کرد و برای دلجویی از دختر جوان گفت:

– مشتاق دیدار مرواریدجان. تعریف خانومیت یه سر انگشت از وقار و کمالات نیست، دلمون برات تنگ شده بود.

لب‌های خوش‌حالت و برجسته‌ی مروارید مزین به لبخندی شد.

– کم سعادتی از من بوده. شما لطف داری عموجان.

سینی خالی را روی میزی که انواع و اقسام خوراکی‌ها روی آن چیده شده بود، گذاشت و کنار کتایون نشست. ظاهر متفاوت آيسان نگاهش را مکث‌دارتر روی او نگه داشت. تای ابروی خوش‌رنگ و حالت بالارفته‌اش جذابیت صورتش را بیشتر کرده بود. گونه‌های برجسته و بینی خوش‌تراشش ظاهر امروزی‌تری از آيسان همیشه خوش‌تیپ به نمایش گذاشته بود. حتی لحن حرف زدن و ادای متفاوت کلمات از زبانش، برای دو دختری که در آستانه‌ی هجده سالگی، غرق تنوع‌ها و کشش‌های ذاتی بودند، بسیار جالب و شیرین بود. مروارید برای لحظه‌ای در پی مقایسه‌ی قدرت بیان آيسان با خاموشی و بی‌اعتمادی به خودش در سخنوری شد. آهی شبیه حسرت از گلویش بیرون آمد و درست زمانی که سرش را بالا گرفت، دو گوی سیاه پرغضب نظاره‌گر صورتش بودند؛ آن قدر خشم درونشان بود که برای لحظه‌ای نفس مروارید جایی میان

سینه‌اش حبس شد. بی آن‌که بفهمد و بخواهد، بی اختیار به صورت جذاب آیهان خیره ماند که در پس نگاه خصمانه‌اش هزاران لعن و نفرین حواله‌ی نگاه معصومانه‌ی نهال کوچک خانواده‌ی زرگر بزرگ می‌کرد.

مروارید تمام بار منفی نگاهش را دریافت کرد و برای لحظه‌ای پلک راستش لرزید. کتابیون اما آن‌قدر محو شده بود که زمزمه کرد:

— لعنتی با اون چشم‌اش آدم و مسخ می‌کنه.

— مروارید؟

صدای مهدیار، سر مروارید را سمت مخالف برگرداند.

— جانم.

— گشمنه.

خنده‌اش گرفت. همین چند ثانیه پیش دیده بود، موز بزرگی را گاز می‌زند.

— چیزی تا شام نمونه.

حالت پکر نگاهش، خواسته‌اش را به اجابت رساند.

— برو اتاقت، برات آماده می‌کنم میارم.

مهدیار با خوشحالی گفت:

— کباب زیاد بیار.

صدای مهماندار که مهمانان را به صرف شام دعوت کرد، به پاهای گوشتی مهدیار جان بخشید و با سرعت رفت. مروارید تقریباً آخر از همه به سالن طبقه‌ی زیرین خانه‌شان که برای سرو غذا در نظر گرفته شده بود، رفت. مهمان‌ها در قسمت دیگری مشغول خوردن غذایشان بودند و به قسمتی که مروارید ایستاده بود، دید نداشتند. عدم حضور مهماندارها مجابش کرد، چادرش را گوشه‌ای بگذارد و مشغول کشیدن غذا شود. تکه‌های برش خورده‌ی زبان را کنار کباب‌ها قرار داد و در بشقاب‌ی جداگانه سالاد الویه و کیک مرغ گذاشت تا خودش هم کنار مهدیار غذا بخورد.

چادرش را به سر کشید و بلندی‌اش را زیر بغلش مهار کرد. لحظه‌ای که بشقاب‌ها را به دست گرفت، از پله‌های پشتی به طبقه‌ی بالا برود، با جسم سفت و سختی برخورد کرد و ظرف پیش غذا روی سینه‌ی شخص مقابل چیه شد. «هین» بلندش با نگاه به دو گوی سرخ و عصبانی او که دست‌هایش را در

جیب‌های شلوار جینش فروبرده و به صورت سرخ و پراالتهاب مروارید خیره بود، هم‌زمان شد.

مروارید آشفته از خراب‌کاری‌ای که به بار آورده بود، نگاهش به قسمت کثیف پیراهن آیهان بود و نفس‌هایش یکی در میان بیرون می‌آمدند.
— خب؟

منتظر توضیح یا عذرخواهی بود. به قدری از دختر مقابلش خشم داشت که نفهمید چطور صدای ذهنش از میان لب‌هایش بیرون زد: «کی ان قدر بزرگ شدی عذاب الیم؟!»

زمزمه‌اش به گوش مروارید رسید. گیج و مبهوت خیره‌ی صورت سخت آیهان شد و تلاش کرد گند بالا آورده‌اش را رفع و رجوع کند.
— م... من... من... م... متأسفم.
— همین؟

نمی‌فهمید مقصود مرد مقابلش چیست. با لحن تضرع‌گونه‌ای گفت:
— آگه بخواین یه لباس از مانی براتون می‌آرم.
کج خند گوشه‌ی لب آیهان کفری‌اش کرده بود، اما حرف بعدی او می‌خکوبش کرد.

— تمیزش کن.
اخم، جای شرمندگی نگاه مروارید را گرفت.
— نمی‌خوای که با همین لباس برم اون طرف، شاهکارت قطعاً طرفدار زیاد داره.

تهدیدش می‌کرد. مثل وقت‌هایی که میان بازی‌های کودکانه‌اش با زورگویی و بدخلقی‌هایش روبه‌رو می‌شد. همان وقت‌هایی که مشتاقانه دور کمیل می‌چرخید و هر بار نگاه غضبناک آیهان به کمیل و مانی به خودش، ته دلش را خالی می‌کرد.

دست‌های مشت‌شده‌اش به سمت میز برگشت. یکی از دستمال سفره‌هایی که به شکل گل میان بشقاب‌ها تزیین شده بود، برداشت. مقابلش ایستاد و هزاران لعن و نفرین حواله‌ی حواس‌پرتی خودش کرد. دست‌های سردش که سفتی سینه‌ی او را از روی لباس و دستمال لمس کرد، حسی مجهول در وجودش زبانه

کشید و مضطربش کرد. آیهان با خباثت سرش را پایین گرفته و نفس‌های داغش پوست صورت مروارید را به آتش کشیده بود. لبخند محوی روی لب‌هایش بود و با لذت و غرور حرکت دست‌های مروارید را دنبال می‌کرد.

تمام سلول‌های مروارید برای استشمام عطر متفاوتی که از بدن آیهان ساطع می‌شد، به جنب‌وجوش افتاده بودند. این بو برایش پر از تازگی بود. دستمال را پرحرص و با تمام توانش روی لکه‌ها کشید. ریه‌های سمجی که دست از بلعیدن برنمی‌داشتند، بیشتر حرصش را درآورده بودند.

کمی دیگر برای از بین بردن لکه‌ها تلاش کرد. سپس دستمال را زیر پاهایش پرت کرد و بی‌اعتنا و همراه با غذای مهدیار از کنار آیهان گذشت.

— این همه غذا رو می‌خوای کجات جا بدی؟

حرف مرد دردی‌کهنه را برایش تازه کرده بود. نفهمید، چطور خودش را به اتاق مهدیار و سپس به اتاق خودش رساند. نفس به تقلافتاده‌اش را رها کرد و موهای چسبیده به گردنش را عقب راند. با صدای خنده‌ای که از میان راهرو به گوشش رسید، سرش به سمت در اتاقش برگشت. برای تفکیک صداها نیازی به دقت زیاد نبود. آيسان همیشه صفت‌هایی را به او نسبت می‌داد که برایش قابل درک نبودند.

— تو هیچ‌وقت شبیه اون مُخبر نبودی، دوست‌داشتنی و آرومی.

چیزی میان سینه‌اش قُل خورد و تا گلویش بالا آمد. این خواهر و برادر هنوز دست از اتفاقات گذشته برنداشته بودند. در این چند سال هم چیزی از زهر کلامشان کاسته نشده بود. دلش گرم دوستی‌کتایون بود، اما با شنیدن صدای او تمام وجودش یخبندان شد.

— مروارید اون موقع‌ها دنبال جلب توجه بود.

واژه‌ی «جلب توجه» مثل آونگی از قلبش آویزان شد و نقطه‌ای از مغزش را سوزاند. کنار در آرام سُرخورد و درد دوست نداشته شدن، میان روح و جانش به جریان افتاد. سرش را بالا گرفت. انگار از ورای رنگ و گِج و آجر و سیمان بالای سرش خدا را می‌دید که با حالتی تضرع‌گونه نالید: «رسمش نیست این همه له شدن بین آدمایی که خالقشون بهشون قلب داده، ولی خبری از مهر و عاطفه توش نیست.»

اولین قطره‌ی اشکش غریبانه از کنار چشمش پایین آمد و شیار باریکی از غبار غمی عمیق را با خودش شست. صدای پیام‌گوشی‌اش نگاهش را پایین کشید. «کجا رفتی شما؟!»

سرش را دوباره بالا گرفت و تبسمی لب‌هایش را عقب کشید. انگار از ابر کوچک و سفیدی، قطره‌ای باران روی صورتش فرود آمده بود. روسری کج شده‌اش را مرتب کرد و به اجبار چادرش را روی سرش انداخت. سری به اتاق مهدیار زد و با دیدن بشقاب‌های خالی روی میز، نفسی از سر آسودگی کشید و به حیاط رفت. تعداد مهمان‌ها کمتر شده بود و عده‌ای هم به قصد رفتن ایستاده بودند. سربه زیر کنار مادرش ایستاد. مهین با لحنی شماتت‌بار پرسید:

— کجا غیبت زد یهو؟

مروارید مثل همیشه ترجیحش سکوت بود.

— منتظر خبرتون هستم، اجازه بفرمائین خدمت می‌رسیم.

— وقت تعیین می‌کنم، تشریف بیارید.

درک مفهوم حرف‌های حاج‌فرهاد، برای مروارید گنگ بود. نگاهش از سر شانه‌های همچنان تنومند پدرش به صورت زنی رسید که به واسطه‌ی تجربه و احترام، کمی ملایم‌تر از فرزندانش رفتار می‌کرد. صورت سبزه‌ی فرخنده با آن موهای شرابی‌رنگ پیش رویش قرار گرفت.

— از دیدنت خوشحال شدم، مرواریدجان.

مروارید سرمای عجیبی را پشت آن جان احساس کرد و سرانگشت‌هایش میان دست‌های فرخنده بدون هیچ تلاشی برای فشردن رها شدند. نگاهش به چمن‌های لابه‌لای سنگ‌فرش‌ها بود. با صدای نزدیک حاج‌علی سرش را بالا گرفت.

— خیلی کم حرف بودی باباجان، خونه‌ای که صدای دخترش توش نیپیچه شبیه حوض آب بی ماهیه، نمی‌دونم دلگیر چی هستی، ولی حاج‌علی روی خنده‌ی دخترش حساسه، دریغشون نکن بابا.

مروارید دلش غنچ رفت برای «بابا»ی میان حرف‌های عموعلی مهربانش. مهربانی و کلمه‌هایی که یک عمر از پدرش گدایی کرده و هیچ نصیبش شده بود. جواب خداحافظی و تشکر کتایون را با در آغوش کشیدنش داد و عمر

دوستی‌شان را فارغ از زخم‌زبان آيسان و آيهانی که او را حتی لایق یک خداحافظی ندانسته بودند، با فشردنش به سمت قلبش ماندگارتر کرد. از پشت سیاهی چادر کتایون صورتِ کمیل که ظاهر شد، نفس حبس شده‌اش را آهسته بیرون فرستاد.

– ممنون از مهمون‌نوازیتون مروارید...

«جان» را با کمی مکث شنید و قلبش میان سینه به تقلا افتاد.

ماشین را همان جای همیشگی، زیر سایه بان گوشه حیاط پارک کرد و پیاده شد. با ورودش به خانه، صدای پیچ‌پیچ حاج‌علی و زهراخانم قطع شد. گل لبخند به چهره‌ی هردویشان نشست و حاج‌علی روبه پسرش گفت:

– چند وقت دیگه بشینیم به امید این‌که از در می‌آی تو، صدای سلام زن و بچه‌ت از پشت سرت بیاد؟

کمیل سوئیچ و کتش را روی دسته‌ی مبل رها کرد و گفت:

– قرار به او مدن دسته‌جمعی باشه که من باید پشت سرشون پیام تو.

حرفش انگار تصویر واضحی را برای مادرانه‌های زهرا رقم زد تا دلش غنچ برود و حرف دلش را بیان کند.

– عمرمون قد می‌ده صدای خنده‌ی بچه‌های تو رو توی این خونه بشنویم؟ کمیل موهای خاکستری مادرش را بوسید و غم دلش سنگین‌تر شد. غم فراغ عزیزکرده‌شان آن‌ها را زودتر از سن و سالشان پیر کرده بود.

– بزرگواری کنین به کم دیگه بهم فرصت بدین.

– دو ساله داری این حرف و تکرار می‌کنی!

حرفش به مذاق پدرانه‌ی حاج‌علی خوش نیامده بود. آن‌قدر برایش احترام قائل بودند که بتواند حرفش را بی‌هیچ تعارفی بازگو کند.

– تا آخر این فصل بهم فرصت بدین، بعدش اطاعت امر.

هنوز خاطرش از بابت حس دخترک قرص نشده بود. نمی‌دانست چه کند تا خیالش از جواب مثبتش راحت شود.

– مروارید خوش‌برروئه، دختر بهرام زرگر رو نمی‌دارن بمونه، اونم حالا که آقاش منع کرده ادامه تحصیل بده.

حرف مادرش زنگِ اخطار بود برای دل تپیده‌اش. حاج‌علی آستین پیراهنش را تا زد تا به عادت همیشه‌اش با وضو بخوابد. نگاه درهم‌شده‌ی کمیل، حال پدرانه‌اش را مکدر کرده بود.

— با توهم شدن اخمت نه کسی بهت دختر می‌ده، نه زندگیت سروسامون می‌گیره، صلاح دونستی به مادرت بگو زنگ بزنه.

صدای شب‌بخیرش کم‌جان‌تر از دقایق پرامید گذشته بود. آن هم حالا که پدر و مادرش حرفشان را در لفافه رسانده بودند. صفحه‌ی موبایلش را زیرورو کرد. نه عکسی و نه پیامی که دلش خوش شود. جواب تمام پیام‌هایش سکوت بود. به وقت حضورش هم لب‌هایش از معذب بودن و نگاه دزدیدن مروارید بسته می‌ماندند. خودش هم بدش نمی‌آمد تکلیف دلش را روشن کند، اما نه الان که می‌دانست مروارید در سرگردانی بزرگی برای تصمیم‌های زندگی‌اش به سر می‌برد.

هنوز چند دقیقه‌ای تا هشت مانده بود، اما صدای زنگِ هشدارگوشی، خواب را از چشم‌هایش دزدید. دلش می‌خواست بخوابد، اما در این خانه حتی حق ساعتی بیشتر خوابیدن نداشت. به سختی بدن کراخت شده‌اش را تکان داد و از تخت پایین رفت. مطابق همیشه لباس خواب دخترانه‌اش را با بلوز آستین‌دار و دامن پرچین و گشادی عوض کرد. آخرین باری که بابت کوتاهی و راسته بودن دامنش مورد شماتت پدرش قرار گرفته، فراموش نکرده بود. صدایش هنوز در گوش‌هایش زنگ‌دار بود. «بار اول و آخره بهت تذکر می‌دم؛ مراقب لباس پوشیدنت باش.»

سر میز صبحانه آن‌قدر غرق در افکارش بود، متوجه نگاه خیره‌ی پدرش روی دستش و قاشقی که مدام در حال زدن چایش بود، نشد.

— پاره آجر انداختی توش، یک ساعته داری هم می‌زنی؟!!

در جواب لحن و نگاه اخطارگونه‌ی پدرش «ببخشید»ی زمزمه کرد و قاشق را روی میز گذاشت. یکی از قوانین خانه‌شان حضور همگی دور میز صبحانه و شام بود؛ خالی از هر حرف و محبتی. بدون آنکه مادرش لقمه‌ای برای کسی بگیرد یا پدرش با محبت تشویقشان کند به خوردن. تنها اتفاق تکراری، صحبت

۲۰ آینه قدی ❖

از تصمیمیات مهم پدرش بود و تأکیدش به وظایف اعضای خانواده. گاهی هم تذکر و توبیخی که با صدای بلند به مهدیار می‌داد، تنها برای آن‌که دستش برای کشیدن دوباره‌ی غذا دراز شده بود.

مروارید جرعه‌ای از چای کمی شیرینش را نوشید تا بتواند بدون گرفتگی و لرزش صدا، پدرش را مخاطب قرار دهد. همیشه آرزویش بود بعد از بردن نام اعضای خانواده، جوابش یک جان‌اساسی و دلچسب باشد، اما رابطه‌ی برهوت خانوادگی شان آن «جان» را به یغما برده بود.

— می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟
حاج‌بهرام قبل از نگاه کردن به مروارید و اهمیت به خواسته‌اش روبه مانی پرسید:

— کارت چقدر زمان می‌بره؟
مانی با دستمال دور دهان تمیزش را با احتیاط پاک کرد و جواب داد:
— فتاحی کارای اداریش و انجام داده، برم یه امضا بزنم می‌آم، ظهر نشده گالری‌م.

باز هم بی‌توجه به نگاه منتظر و بغض‌کرده‌ی مروارید سمت مهدیار برگشت.
— آخرین امتحانته؟
مهدیار، لقمه‌ی نجویده‌اش را به سختی قورت داد و با استرس جواب داد:
— چهار روز دیگه تموم می‌شه.
بدون این‌که تأکید یا تصدیقی به جواب پسرهایش داشته باشد، منتظر ماند که از پشت میز بلند شوند و دنبال کار خودشان بروند. با همان جدیت روبه مروارید گفت:
— دو دقیقه وقت داری.

مروارید تمام استرسش را با بغض خیمه‌زده میان‌گلویش قورت داد و شروع کرد.

— سه روز دیگه... سه روز دیگه بیشتر وقت نمونه برای... برای ثبت‌نام.
— ثبت‌نام...؟
— کنکور.

اخم‌های درهم پدرش اضطرابش را بیشتر کرد. بهرام دستش را محکم روی

میز کوبید و قلب دخترک میان سینه‌اش از ترس مچاله شد.

— چند بار حرفم دو تا شده؟

مروارید لرزان و درمانده جواب داد:

— هیچ... وقت.

— پس دلیل تکرارش؟

مروارید جان‌کند تا بگوید «ببخشید» اما خبر نداشت که طوفان بزرگتری برای ریختن شاخ و برگ آرزوهایش در راه است. حاج‌بهرام روبه مهین ساکت تاکید کرد.

— برای آخر هفته آماده باشین.

مهین بی چون و چرا «چشم» محکم و کوتاهی گفت و نگاه خیره‌ی مروارید از صورت سخت و اخموی پدرش کنده شد تا افکار موربانه‌زده‌اش دور سرش جولان ندهند؛ برای غریبگی بیشتر، برای دوری بیشتر، برای فکر مزخرف تنفر از خویشتن، برای فرار از حرفی که شنیده، نشنیده‌اش گرفته بود تا باورش نشود مرگ رویاهایش در یک قدمی قلبش به تماشا ایستاده است.

میز صبحانه را به کمک مادرش جمع کرد و با شال نازک و خنکی راهی باغ خانه‌شان شد. روی تاب نشست تا با چشم‌های خیره و خشکش برای آرزوهای نرسیده‌اش زاری کند. رابطه‌ی عاطفی قوی‌ای میان او و پدرش نبود. تجسم احساسشان شبیه صفحه‌ی شطرنج، یکی در میان سیاه و سفید بود. هر بار که به احترام پدر بودند و به قاعده‌ی فرزند بودنش قدمی برای قوت رابطه‌شان برداشته، واژه‌ی «مات» را پررنگ‌تر از کیش احساس کرده بود. مثل دو سال پیش که با تمام شور و شوق دخترانه‌اش تدارک تولدی برایش دیده و واکنش پدرش در چند جمله تلخ خلاصه شده بود. «بار آخرت باشه، خوشم نمی‌آد از این مسخره‌بازیا.»

زندگی برایش همانند بیابان بی‌آب و علفی بود که عطش محبت داشت. پدری که یک نام به او داده بود؛ مادری که تمام حضورش حول محور نقش یک زن خانه‌دار و پختن و شستن رقم خورده بود و مراسمی که به اسم ائمه و به نیت شوی زندگی متمولشان مدام ترتیب می‌داد، برادرانی که اوضاعشان به مراتب کمی بهتر بود. آن هم با دنیایی از ماده و تبصره!

حال خرابش را در پاهایش ریخت تا با تقلایشان تاب را به حرکت درآورند. چقدر دلش می‌خواست پدرش میدان مبارزه‌ای ترتیب دهد تا حداقل بتواند با تمام زورش برای خواسته‌هایش بجنگد. شکست و ناکامی‌ای که بعد از تلاش و کوشش حاصلش می‌شد، دلپذیرتر از نادیده‌گرفتنش بود. از روزی که خودش را شناخته بود مثل یک مترسک اسم دختر حاج‌بهرام زرگر را بیدک کشیده بود. اسمی که تریلی هم توانش به حمل بزرگی و جلال و جبروتش نمی‌رسید، اما تمام ره‌آوردش برای او و دل دخترانه‌اش طبعی تو خالی بود.

برای فرار از آشفتگی و تشویش، پلک‌هایش را روی هم گذاشت و تصور کرد مرهم تمام روزهای تنهایی‌اش پشت تاب ایستاده است و با همان لحن گرم کنار گوشش زمزمه می‌کند: «من پری کوچک غمگینی را می‌شناسم که در اقیانوس مسکن دارد و دلش را در یک نی لیک چوبی می‌نوازد؛ آرام آرام. پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه می‌میرد و سحرگاه با یک بوسه به دنیا برمی‌گردد.»^(۱)

– واقعاً تسلیم شدم، اونم توی دوره زمونه‌ای که آدم‌ها دارن به مدرک دانشگاهی بیچه‌هاشون افتخار می‌کنن و تشویق می‌کنن که برسن به دکترا؟ تو با این همه استعدادت به یه دیپلم اکتفا می‌کنی؟!

گوشش به صدای کتابیون بود، اما نگاه و حواسش به بوم‌های سفیدی که آرزو داشت با تکمیل کردنشان نمایشگاه برگزار کند. کارهایش همیشه تمیز و موردپسند بود، اما ادامه‌ی تحصیل برایش ارجحیت داشت.

– تلخه گفتن این حرف، ولی دارن من و با روش عصر جاهلیت بزرگ می‌کنن کتابیون. تمام ترس من از روزیه که تصمیم بزرگتر و جبران‌ناپذیرتری برام بگیرن! ته احساسات خفه‌شده‌اش بغضی بود که هم‌خانه‌ی جاننش شده و حضور مداومش او را آزار می‌داد.

– از صبح که توی چشم‌اش نگاه کردم و بدون نگاه بهم گفت نه، یه دلشوره عجیبی اومده نشسته وسط جونم، کاش فردا بشه من یه نفس درست بکشم.

دخترک کولی ای وسط جانش نشسته بود؛ تشت بزرگی از رخت‌های چرک را چنگ می‌زد و با هر چنگش شیرهی جان مروارید را می‌گرفت.

— فکرای بد نکن، قرار نیست اتفاقی بیفته. راستی مروارید...

صدای کتایون پر از هیجان بود. ادامه داد:

— رفتم صفحه‌ی آيسان و فالو کردم، بعدش آیدی آيهان رو پیدا کردم، اگر بدونی چند کافالور داره، چه عکسایي، چه ژستایي... یه فشن بلاگر به تمام معنا، نشستم پاش تا صبح همه شو لایک کردم. تمام کامنتای زیر پستاش و خوندم، اگه بخونی دهنّت باز می‌مونه، فقط قربون صدقه رفتن دختر است.

چه خوب که کتایون پوزخند روی لبش را نمی‌دید. آخر آن مجسمه‌ی غرور کجایش قابل ستایش بود؟ آن قد بلند و هیکل عضلانی که به لطف باشگاه و همان هورمون‌هایی که می‌گفتند، هورمون گوریل است به این روز افتاده بود، یا صدای انکراالصواتش که تا یک ساعت بعد هم در گوش آدم زنگ می‌زد؟

— لایک کردی به کنار، نشستستی غش و ضعف دخترا رو هم خوندی؟ خیلی بیکاری!

صدای کتایون پر از حسرت بود.

— مگه می‌بینی آدم، دیشب خودم و کشتیم یه نگاه بهم نکرد. جواب سلامم با سر داد.

عجب دنیایی بود. یکی بیزار از رویارویی با اویی که وجودش همیشه برایش اضطراب به همراه داشت و دیگری در فراق نیم‌نگاهی از همان آدم، بی‌تاب بود. حوصله نداشت کتایون را موعظه کند و از محالات و ناممکن‌هایی برایش حرف بزند که خودش بهتر می‌دانست ترجیح داد بحث را عوض کند.

— فردا می‌آی آموزشگاه؟

— دارم با مامان می‌رم خرید. باید لباس بگیرم، به آيسان قول دادم یه روز باهم بریم بیرون. کارم تموم شد، می‌آم.

برای لحظه‌ای صداهای تلخی میان گوشش پیچید. «مخیر.» پر از حسی تلخ، مکالمه‌شان را خاتمه داد.

آخرین بشقاب را داخل ماشین گذاشت و بعد از گذاشتن قرص شستشو،

تایمش را تنظیم کرد.

— ظرف توت و خرما رو بردار بیار.

ظرف را برداشت و پشت سر مادرش راه افتاد. مردهای خانه روی راحتی‌های جلوی تلویزیون که مطابق همیشه روی شبکه‌ی خیر بود، نشسته بودند. شبکه‌ای که جز نرخ ارز و دلار و سکه، چیز دیگری از آن در نمی‌آمد. هم‌زمان با مادرش که نشست، پدرش کنترل را روی میز گذاشت و صدای گوینده‌ی خبر پشت سیاهی تصویر خفه شد.

— یادت نره برای آخر هفته آماده باشین.

مخاطبش همه‌شان بودند، اما به هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش نگاه نمی‌کرد. این بار مهمین جسارت به خرج داد و پرسید:

— خیره انشالله؟

— فرهاد و خانواده‌ش وقت خواستن برای امر خیر.

«امر خیر» میان ذهن پر از بهت همه‌شان زنگ زد. لب‌های مروارید بیشتر از بقیه لرزید و با خودش زمزمه کرد: «خواستگاری؟» اما باورش نشد تا این‌که مانی پرسید:

— نگین که برای مروارید میان؟

— برای مروارید می‌آن!

از جواب قاطع بهرام تن دخترک یخ بست. تمام جسارتش کلمات بریده‌ای شدند که با بغض و استرس ادا کرد:

— م... من... نمی‌خوام...

بهرام به مروارید ترسیده و بی‌پناه از حمایت پدراشه نگاه کرد و گفت:

— نظری ازت پرسیدم؟

«نه» ای آرام مروارید برای گوشش زیادی بی‌صدا بود. بلندتر غرید:

— نشنیدم؟

— نه...

بلندتر گفت، اما جانش هم با حرف بعدی پدرش و خونسردی عجیب مادرش و نیشخند عمیق مانی به یغما رفت.

— جواب این خواستگاری از همین الان مثبت، هر چیزی لازم داشتی بگو

مادرت تهیه کنه.

انگار دست و پایش را با طنابی محکم بسته بودند. حتی دقایقی بعد که دورش خالی شد، خیره‌ی بخار افتاده‌ی چای‌های لب زده در اندیشه‌ی مرگ ناکامی‌هایش به عزا نشسته بود.

هنوز چند ساعت از شنیدن افاضات کتابیون در مورد وجنات پسر فرهاد صولت و خنده‌ی خودش به سادگی‌های دل دخترانه‌ی دوستش نگذشته بود. خنده‌اش تاوان داشت که اینگونه به تضرع احوالات ناخوشش افتاد.

سه روز تا آن آخر هفته‌ی مصیبت زده مانده بود. آخر هفته‌ای که می‌توانست معجزه‌ای رخ بدهد و همه چیز جور دیگری رقم بخورد. برود و ثبت‌نام آزمون را انجام دهد و بعدترها اگر قرار بود کسی به خواستگاریش بیاید، کسی باشد که بدانند حسی به او دارد، نه آیهانی که همیشه رفتارهایش برایش مجهول بود!

میان تاریکی عادی نشده‌ی اتاقش سمت کتابخانه‌اش رفت و آن کتاب مخصوص را باز کرد. چشم‌هایش از روی تصویر نه‌ساله‌اش گذشت و به اسم و امضای پایینش رسید. تصویر خنده‌ی محجوبانه‌ی کمیل میان ذهن موربانه‌زده‌اش با تلخ‌خنده‌های مردی که همیشه با نفرت نگاهش کرده بود، مقایسه کرد. در باورش نمی‌گنجید، این پیشنهاد از سمت او باشد. میان او و مرواریدی که همیشه مجبور به انجام کارهایی بود که دوستشان نداشت و انتخابش نبود، زمین تا آسمان فاصله بود.

نور تابیده میان تاریکی حیاط خانه، از اتاق برادری بود که در بی‌مهری برایش سنگ تمام گذاشته بود. میان احساسات لطیف و مهربان مروارید، دلایل کم‌لطفی‌های برادرش کم‌رنگ‌تر و ناچیزتر از آن بود که چشم روی خطاهای ناخواسته از سر کودکی خواهرش نبندد، اما نگاه مانی با آیهان و آیسانی که او را خبرچین می‌نامیدند، فرقی نداشت.

تعللش را پشت هم‌خونی‌شان جا گذاشت و از اتاقش بیرون زد. ضربه‌ای آرام به در اتاق مانی زد. صدایی که نشنید. با فکر این‌که شاید خواب باشد، قصد برگشت کرد که در باز شد و عطر پیچیده میان اتاق نگاه مروارید را روی قامت برادرانه‌اش نگه داشت.

— چی کار داری؟

سردی کلام مانی نیامده غنچه‌ی امیدش را خشکاند.

— ببخشید اگه بیدارت کردم.

— خواب نبودم. بگو.

اضطرابش را برای رفتن به اتاق، با عقب کشیدن مانی از جلوی در کنار گذاشت و وارد اتاق تیره رنگ او شد. بوی عطر این بار بیشتر در بینی‌اش پیچید و نگاهش را از پنجره‌ی باز اتاق گرفت. دست‌های خیس از عرقش را مشت کرد تا نگاهش کنار اصوات مفهوم صدایش نلرزد.

— من... من نمی‌خوا...

باگره ابروهای مانی حرفش را نیمه رها کرد و جور دیگری کلمه‌ها را کنار هم

گذاشت:

— می‌شه با... با بابا صحبت کنی؟

— که چی بشه؟

کنار تاج تخت تک‌نفره‌اش ایستاد و نگاه آشفته‌اش را از در بسته‌ی اتاق گرفت

تا برسد به پنجره‌ی باز و نفسش از ترس حبس نشود.

— من نمی‌خوام ازدواج کنم.

نگاهش روی چهارخانه‌های قالیچه‌ی کف اتاق بود.

— خوب به من چه؟

چیزی میان قلبش زیرورو شد و حسی شبیه بی‌نفسی بیخ‌گلویش نشست.

این همه بی‌احساسی فقط به خاطر همان اشتباه کودکانه بود؟ اشتباهی که به

اندازه‌ی کافی بابتش تنبیه شده بود.

— آیهان... از... من... خوشش نمی‌آد.

مانی با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— زیادی باهوش نمی‌زنی؟

بغض میان گلوی مروارید را چنگ انداخته بود.

— شاید بابا به حرفت گوش کنه.

مانی، قبل از بیدار شدن حس ترحمش گفت:

— اون‌ی که باید از این وصلت بترسه و منکرش بشه آیهانه نه تو، معلوم

نیست روی چه حسابی انتخابت کرده، الانم برو می‌خوام بخوابم. دست‌های ظریف مروارید کنار تنش مشت شدند و حرفی که تا پشت لب‌هایش آمده بود، با بغضش قورت داد. به اتاقش که برگشت، پر از حس‌های درهم و خراب‌شده‌ای بود که میان تمام مولکول‌ها و سلول‌های بدنش جاگیر شده بودند و احساس سنگینی می‌کرد. پر شده بود از خرابی بی‌آوار. بغض‌های بی‌اشک و فریادهای بی‌صدا. انگار کسی با بی‌رحمی عصب‌های حس‌ی بدنش را از کار انداخته بود؛ ممنونش می‌شد اگر یک آسودگی خیال به تمام ذهنش تزریق می‌کرد تا در اوج خرسندی دست‌هایش را زیر چانه‌اش بگذارد و به حيله‌گری سرنوشت بخندد.

چشمش به بسته‌ی باز نشده‌ی سوغاتی‌اش افتاد و دلش بیشتر زیرورو شد. هدیه‌ای که می‌دانست این بار هم قواری چادری دیگری به کمد پر از پارچه‌اش اضافه می‌کند.

پدرش در بخشیدن دو چیز دست و دل باز بود. یکی سوغاتی‌هایی که تهش به چادر و پارچه‌ی جدید ختم می‌شد و دیگری تکه‌ای از جواهرات برنشان که به مناسبت‌های مختلف به دخترش هدیه داده بود. همان جواهراتی که دو سال پیش در نبودشان از اتاقش دزدیده شده بود. بدون شکستن هیچ قفل و پنجره‌ای، بدون ضبط شدن هیچ تصویری!

آن شب وقتی با اتاق درهم‌ریخته‌اش روبه‌رو شده بود، قبل از رسیدن پلیس و شنیدن جمله‌ی «سارق آشناست!» از کنار پایه‌ی میز تحریرش آثار جرم را برداشته و قلبش تیرکشیده بود.

نگاه خسته‌اش را از تابلوی آموزشگاه نقاشی «ایکاروس» گرفت و پله‌ها را یک نفس بالا رفت. هر بار برای بالا رفتن از این پله‌ها و آمدنش به اینجا پر از شور و هیجان بود؛ پر از حس خوبی که بعد از انتخاب رشته‌ی دبیرستان، حاج‌علی اجازه‌ی آمدنش را از پدرش گرفته بود.

نفس‌هایش انگار بعد از یک کوه‌نوردی دراز مدت به شمارش افتاده بودند. در راهرو قدم‌هایش را آهسته برداشت. قلبش آرام و ساکت گوشه‌ای ایستاد و چشم‌هایش از تابلوهایی که زیر هر کدامشان اسم و امضای اساتید یا

کارآموزهای حرفه‌ای بود، گذشت و رسید به در اتاق مدیر آموزشگاه. قبل از قرار گرفتنش پشت در، قدم‌هایش را به سمت نیکو دختر متینی که مطابق همیشه پشت میز در سمت منشی نشسته بود، برداشت. نیکو که به احترامش برخاست کس چادرش را جلو کشید.

– خوش اومدی.

انگار کسی آمده و میان‌گرم و میشی که غرق خواب پریشانش بود، دست روخش را گرفته و با خودش برده بود که نمی‌دانست جواب لبخند دخترک، نگاه خشکیده و ماتش نیست.

– هستن؟

نیکو که اشاره‌اش را به سمت اتاق دید، با همان خوش‌رویی جواب داد:

– بله بفرمائید.

در زد و با شنیدن صدای مملو از آرامش مرد جوان، دستگیره را پایین کشید. سر پایین کمیل، چشم‌های پریشان مروارید را به خیرگی بیشتر مجاب کرد.

– سلام چرا ایستادی؟ بیا بشین.

تارهای صوتی این مرد آغشته به دیازپامی قوی بود. پاهایش بی‌اراده‌ی خودش تا صندلی روبه‌روی میز کمیل پیش رفت و تمام جانش خیره به قاب بالای سرش، روی صندلی فرود آمد. چقدر برای کشیدن آن پرتره‌ی سیاه‌قلم که روزها برایش وقت صرف کرده بود، ذوق و اشتیاق داشت. تمام مدت حضورش در آموزشگاه خیره شده بود به او. در آن میان کمیل بارها مچ نگاه کنکاشگر و خیره‌اش را گرفته و بالبخند و نگاه پرحرفش دنیای دخترانه‌اش را زیرورو کرده بود. نه گوشی ساده و بی‌تکنولوژی‌اش این اجازه را می‌داد، عکسی از او بگیرد، نه آن قدر جسارت داشت از کنایون درخواست کند، عکسی از چهره‌ی برادرش در اختیارش بگذارد. مجبور شده بود، ساعت‌ها آناتومی صورت کمیل را تجسم کند، عضلات پیشانی و گونه‌هایش را، شیار مابین لبش و تیغه‌ی استخوانی بینی‌اش. در آخر هم تصمیم گرفته بود، نیمه‌ی راست چهره‌اش را طراحی کند و نیمه‌ی دیگر در هاله‌ای از ابهام و خاموشی برایش باقی بماند؛ مانند او و احساسش در ذهن و قلب پرتلاطم مروارید. نمی‌دانست امسال هم می‌تواند به او که همیشه حامی تصمیمات و احساساتش بود هدیه تولدی بدهد یا...!

– جای می خوری؟

– ممنون، نه.

– خانم کریمی لیست ثبت نام بچه ها رو تکمیل کرده. منتظر جوابته برای تاریخ شروع کلاسا.

حتی نمی دانست دوشنبه ی هفته ی بعد، اجازه ی آمدن دارد یا قرار است برای همیشه زیر سلطه جویی مرد دیگری برود.

– می شه... یه کم صبر کنیم؟ ااا... یعنی... من...!

از اضطراب آخر هفته که قرار بود حکم تبعیدش را بدهند، مدام کلمه ها را گم می کرد و دست هایش یخ می بست. نگاهش که به میز و صندلی انتهای اتاق افتاد، بی درنگ لبخندی کوچکی صورت درهم رفته اش را از هم باز کرد. از جایش برخاست. میان صدای دف و تنبک ضرب گرفته ی احوالاتش، کمیل مضراب به دست نشسته بود و آهنگی پراصالت می نواخت. از همان هایی که دست می کشید بر پریشانی روحش و تمام جانش گوش می شد. دست هایش که نازکی سیم های سنتور را لمس کرد، غیر ارادی به عقب برگشت و خیره ی قامت ایستاده ی کمیل گفت:

– چرا هیچ وقت یادم ندادی؟

نگاه جاخورده ی کمیل از سؤال او نبود. از پریشانی و سردرگمی مروارید بود که درست از لحظه ی پا گذاشتنش به اتاق، میان مشت گره کرده ی دست هایش زیر آن چادر سیاه پنهان کرده بود. جلو رفت و به فاصله ی یک شانه کنارش ایستاد. هیچ وقت نخواستی.

مروارید آرام بود یا زمانه او را به تظاهر الزام کرده بود؟

– نقاشی رو هم هیچ وقت نخواستم؟

– خواستی...!

انگشت هایش هنوز روی سیم ها بود. دلش می خواست با آن مضراب های کوچک رویشان ضرب بگیرد، شاید کمی روح و ذهنش آرام شود. نگاه پر سوالش را از ورای شانه به کمیل دوخت که دست به سینه به دیوار کنار میز تکیه زده و یک وری به تماشايش ایستاده بود.

– سروتهت رو می زدن توی اتاق ته حیاطمون بودی. مهمون خونونه مون

بودی دست به قلم می شدی روی کاغذهای خالی نقاشی می کردی. برای منی که خودم سرم تو کار بود، فهمیدن این که استعداد و علاقه داری کار سختی نبود، ولی...

رویه روی مروارید ایستاد و روی محاسن مرتب صورتش دست کشید

– حال بد الانت رو نمی دونم پای چی بذارم!

قلب مروارید زیرو رو شد. نفسش را شکل آه رها کرد و اندیشید، چقدر همیشه دلش می خواست به معنای اسمش باشد، اما نبود. همیشه میان صدفی از تحقیر و خودخواهی، در عمیق ترین قسمت اقیانوس ناامیدی محبوس بود. محبوس و چشم انتظار؛ منتظر دست صیاد زرگری که او را برای انگشتی، دستبندی یا گوشواره‌ای از ته اقیانوس بیرون بکشد، اما کسی هرگز او و نیازهایش را ندید. ندیدند یا خودشان را زدند به کوری مصلحتی؟

– می شه برام بزنی؟

بغض صدایش ابروهای کمیل همیشه خونسرد را در هم کشید، اما به روی خودش نیاورد و بی حرف و بی بازخواست، روی صندلی نشست و مضراب‌ها را به دست گرفت. حالا مروارید درست در جایی که او چند لحظه قبل ایستاده بود، تماشایش می کرد.

اتاق پر شد از خاطره‌هایی که آمده و روی درودیوار نشسته بودند. چشم‌های مروارید می سوخت، اما خبری از اشک نبود. نگاهش از حالت دست‌های کمیل روی چهره‌اش در گردش بود و فارغ از دنیای اطرافش میان افکارش دست و پا می زد. آن قدر در خودش غرق شده بود که صدای کمیل را نشنید.

کمیل دوباره صدایش زد و مروارید بی اختیار زیر پلک‌های خشکش دست کشید. سمت صندلی‌های وسط اتاق رفت، کیفش را برداشت و قبل از رسیدن دستش به دستگیره‌ی دری که همیشه به رویش باز بود، از میان ذهنش گذشت، کاش دلش را هم می توانست به صید چشم‌های مرد پشت سرش بسپارد.

توجهی به صدای باز شدن در اتاق از پشت سرش نکرد. همه چیز را باید پشت سرش، کنار آرزوهایش جا می گذاشت؛ اجازه‌ای برای رسیدن بهشان نداشت. نه عاشق بود، نه شیفته و شیدا. ندیده بود؛ حسش هم نکرده بود. شنیده و خوانده بود که عاشق با دیدن معشوق قلبش تندتر می تپد، تنش گُر می گیرد.

حسی که با دیدن کمیل به او دست می داد، سراسر آرامش بود. احترام و امنیت خاطر از اعتماد و دیده شدن، نه بیشتر از آن. هنوز آخرین پله را طی نکرده بود که با شنیدن نامش به عقب و جایی که او ایستاده بود، برگشت.

– صبر کن، خودم می رسونمت.

کاش قدرت فریاد زدن دردهایش را برای این مرد داشت.

– ممنون خودم می رم.

حالا هر دو روبه روی هم بودند و نگاه مروارید جایی ما بین تاروپود کت کمیل ثابت مانده بود، اما کمیل دنبال شهر گم شده ی امید مابین چشم های مروارید بود.

– می رم خونه، سوار شو تعارف نکن.

استارت که زد، قبل از حرکت آینه وسط را روی صورت مروارید تنظیم کرد. مرواریدی که از سر خوف و خجالت عقب نشستن را ترجیح داده و فقط به گفتن ببخشید کوتاهی بسنده کرده بود. پشت چراغ قرمز و ثانیه های طولانی اش، نگاهشان لحظه ای به هم گره خورد.

– مشکلی پیش او مده؟

دیوار سکوت را کمیل شکسته بود. روحش هم خیر نداشت، با همین سوال چه آشوبی در جان دختر زنده کرده است. مروارید در دلش گفت: «هیچ مشکلی بزرگتر از حضور بی ثمر من توی زندگی نیست.» و یک «نه» آرام از میان لب هایش بیرون زد.

جواب کوتاه و نگاه فراری مروارید، کمیل را کلافه و آشفته کرده بود، اما ترجیح داد سکوت کند؛ نمی خواست با کنکاش و سوال های بیشتر، دختر همیشه آرام و کم حرف پشت سرش را مضطرب کند.

اتاق درهم و نامرتبش، تصویر برجسته ی ذهنش بود. به همان میزان آشفته و بلا تکلیف بود. صدای مهین زمانی به گوشش رسید که با قدم کوتاه افکارش پله ی اول بی سامانی اش را رد کرده بود.

– بین این همه لباس نمی تونی یکی انتخاب کنی؟

«انتخاب کند؟» چه واژه‌ی غریبه‌ای بود.
– شما بگو، من بلد نیستم.
اخم‌های درهم مهین حالت متوازن ابروهایش را به هم ریخت.
– قراره بری سر زندگی خودت، اونجا که دیگه من نیستم بگم چی کار کنی.
باید حرف می‌زد تا غمباد نگیرد.
– زندگی از سر اجبار، با جبر خودش پیش می‌ره!
جنس نگاه مهین زمین تا آسمان با دخترش فاصله داشت. چه می‌گفتند؛
اختلاف نسل؟
– مگه ما که به انتخاب پدر و مادرمون نشستیم سر سفره‌ی عقد، زندگی
نکردیم؟
جایی میان قلب مروارید زخم افتاد. هم‌کلاسی‌هایش دوست‌پسرهايشان را
با افتخار به خانواده‌هایشان معرفی می‌کردند؛ آن وقت مادر او در چنین زمانه‌ای
از درک او عاجز بود.
– مامان! دنیای من سی سال با دیدگاه شما اختلاف داره.
یا ذهن چفت و بست شده‌ی مهین نخ‌نماتر از آن بود که احساس خراشیده‌ی
دخترش را مرهم‌گذارد، یا حس عمیق مادرانه‌اش را پشت مصلحت زندگی‌اش
پنهان کرده بود؛ پشت تعیین تکلیف مردی که روی اندام روحش پر از رنج
خاطرات تلخ گذشته بود.
– همین که داریم با خانواده‌ی شناخته‌شده‌ای وصلت می‌کنیم، جای شکرش
باقیه، اگر نگرانیت از نبود علاقه‌ست، به مرور زمان به وجود می‌آد.
علاقه‌ی به مرور به وجود آمده را هم می‌گذاشت کنار، ترس و اضطرابی را که
از نگاه آیهان می‌گرفت، کجای دلش می‌گذاشت؟ اصلاً مگر دوست داشتن، سهم
مروارید هم بود؟ بغض سرکشش را با گرفتن لباس از مهین، پشت اندوه‌هایش
پنهان کرد و باز برای رهایی‌اش جنگید.
– خواهش می‌کنم من و با شرایط خودتون مقایسه نکنین مامان! هم‌سن و
سالای من دارن برای آینده‌شون تلاش می‌کنن، کنکور می‌دن. اون وقت شما
دارین من و به اجبار شوهر می‌دین. به خدا بیشتر از گریه، خنده داره.
درد داشت شنیدن جواب مهین.

— پدرت خیر و صلاحیت و می‌خواد، آیهانم پسر خوبیه، رفتی سر زندگی خودت، درست رو هم ادامه بده.
لب‌هایش به پوزخندی کشیده شد.
— این که شد صلاح بابا و خوبی آیهان!
مردمک‌هایش بیشتر از صدایش لرزید.
— پس من چی مامان؛ من کجای این قصه‌م که همیشه نقش مترسک و بازی کردم؟

حس مادرانه‌ی مهین غلیان کرد، اما درمانده بود و دلش نمی‌خواست غرورش در برابر دخترکش بشکند. ترجیحش این بود مروارید تصور کند، درکش نمی‌کند تا این‌که به چشم‌هایش نگاه کند و بگوید: «مگه من دیده شدم؟ من و احساسات زنونه‌م سال‌هاست دفن شدیم.»
— بدم می‌آد این جوری حرف می‌زنی. نه من نامادریتم، نه بابات دشمنتم.
شقیقه‌اش از درد تیر کشید و درست کنار درگاه در، سمت مروارید برگشت و گفت:

— جمع کن این بازار شام و زودتر بیا کمکم.

سردردش را بهانه کرده بود که هم از نشستن پشت میز ناهار معاف شود، هم از نگاه‌های پر از سوال اعضای خانواده‌اش. هنوز هم صدای فریادهایش بر سر کارگراها و پیش رفتن پروژه، باعث بدی حالش بود. کنار تمام این تنش‌ها، قرار فردا و تردید از مسیری که انتخاب کرده، خوره‌ی ذهنش شده بود.

— برات مسکن آوردم.
حتی صدای نجواگونه‌ی آيسان هم نتوانست پلک‌های سنگینش را باز کند.
— ممنون.

صدای خش برداشته‌اش از تارهای صوتی آسیب‌دیده و حرصی که به تمام تنش نشسته، بود. کف دستش را سمت آيسان دراز کرد و با گرفتن قرص با بزاق دهانش قورتش داد.

— چته؟ از وقتی اومدی ان قدر تو همی!
— پروژه بازم خوابید.

نگاه نگران آيسان روی چشم‌هایی بود که زیر ساعد دستش پنهان کرده بود.
 - مگه قرار نشد پول واریز کنه؟
 نفس خسته و سنگینش را با دشواری بیرون فرستاد و احساس کرد، بین دو
 کتفش تیر کشید.
 - فعلاً خودش و کشیده عقب، می‌دونه التماسش نمی‌کنم.
 دنیایی از خشم و اضطراب میان نگاه خواهر و برادر بود. آيسان یک‌دفعه
 ایستاد و با صدای محکمی گفت:
 - کت و شلوارت و از اتوشویی گرفتم. گل و شیرینی هم سفارش دادم.
 - داریم خودمون و گول می‌زنیم.
 دست راست آيسان لبه‌ی چوبی تخت مشت شد. تنش را که حالا کنار بدن
 دراز شده‌ی آيهان نشسته بود، جلو کشید و گفت:
 - قول دادی تا تهش هستی.
 - الان گفتم نیستم؟

صدایش بی‌اختیار بالا رفته بود. میان مردمک‌های خیره‌شان به هم، دنیایی از
 حرف نشسته بود، اما هیچ کدامشان جرئت بیانش را نداشتند. می‌ترسیدند
 حرفی بزنند و همه چیز خارج از انتظار و برنامه‌شان پیش برود.
 نگاه کلافه‌ی آيهان بعد از رفتن آيسان که ترجیحش دوری بود، پشت در
 بسته‌ی اتاقش ماند. دنیایی از سردرگمی و آشوب میان احوالاتش جولان می‌داد.
 تمام آبرو و اعتبار خانوادگی‌اش به دست آدمی افتاده بود که با تمام خودخواهی،
 شبیه عروسک‌گردانی ماهر به رقصشان درآورده بود. شرایط بغرنج جسمی
 پدرش و خواهری که به پای کینه‌ای قدیمی تاوان پس داده، دستش را بسته بود.
 روزها با خودش کلنجار رفته بود تا طوفان به پا شده در خانواده‌اش را سمت
 جزیره آرامش هدایت کند. برای این امنیت باید از خودش هم می‌گذشت؛ امنیتی
 که دشواری‌ها و تنش‌های زیادی به همراه داشت.

مدام خودش را سرزنش می‌کرد که با بلندپروازی‌اش تمام هستی‌شان را به باد
 داده بود. حالا هم قصد پا گذاشتن در سراب را داشت. تمام محاسباتش برای
 رسیدن به هدفش از روی حدس و گمان بود. برایش مهم نبود در آخر چه
 می‌شود. فکر این‌که با هم بی‌حساب می‌شدند آرامش می‌کرد. معتقد بود، یک

بازنده بی حساب بهتر از بازنده طلبکار است.

با قطره‌های آبی که مثل یک ماهی بازیگوش قصد فرار از او و تلاشش برای در دست گرفتنشان را داشت، بازی‌اش گرفته بود. دلش مثل قطره‌های آب فرار از خودش و آینده‌ی نامعلومش را می‌خواست.

سه شب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود. سمت هر کدام از اعضای خانواده‌اش رفته، به در بسته‌ی ناامیدی و بی‌پناهی خورده بود. سرش درد می‌کرد و چشم‌هایش تب کرده بودند. نگاهش بی‌هدف روی دیوارهای بخارگرفته‌ی حمام در گردش بود. افکارش هم مبهم و بخار گرفته بودند.

از دری که به عادت همیشه و از سر واهمه نیمه‌باز گذاشته بود، نگاه گرفت و به لوازم اصلاح روی قفسه داد. از فکری که برای لحظه‌ای با صدای ابلیس یأس از خیالش گذشت، پاهایش لرزیدند و واژه‌ی «مرگ» میان ذهنش پررنگ شد!

چشم‌هایش از اشک خیس شده بودند یا خیسی آب بود؟ نمی‌دانست. قدم‌های لرزانش پیش رفتند و دستش به تیغی که در جلدش بود، رسید. دست آزادش را روی موزاییک‌های خیس و گرم گذاشت و ضربان قلبش بیشتر شد. لب‌هایش می‌لرزیدند و سرما به تنش رسوخ کرده بود. پلک‌هایش را بست و با لمس انگشت‌هایش جلد کاغذی را باز کرد. دلش می‌خواست به زندگی ناکامش، به داغی که بر دل مادرش می‌ماند و پدر و برادری که مطمئن بود ته اندوهشان را با نثارِ «احمق» به روحش به دست فراموشی می‌سپردند، لبخند بزند.

از حس تلخ شکست و تنفر از زمانه و آدم‌هایش دستش را مشت کرد تا شاهرگش را به پای جفای سرنوشت تقدیم تقدیر انتخاب شده‌اش کند. لرزش پاهایش بیشتر شد و یادش رسید به سیلی‌ای که از پدرش خورده و آخ نگفته بود. تیغ را محکم‌تر فشار داد و ریشه‌ی موهایش از یادآوری پیچیده شدن میان انگشت‌های مانی درد گرفت. بغضش ترکید. چشم‌هایش شرمنده‌ی اشک‌هایش نشدند و قطره‌های پر درد آرزوهایش مابین آبروداری آب محو شدند.

فضای بخارگرفته حمام و آبی که خون‌ها را می‌شست و می‌برد تا به دست فراموشی بسپارد، پشت پلک‌های بسته‌اش مانده بودند که با تکرار اسمش لحظه‌ای چشم باز کرد و انگشتانش را به آرامی در مشتش جمع کرد

نگاهش را از کاشی‌های آبی رنگ که «آرامگاه خانوادگی زرگر» روی آن حک شده بود، گرفت و رسید به حاج بهرامی که قفل در را باز کرده بود. جعبه‌ی شیرینی را روی طاقچه‌ی آرامگاه گذاشت و ریه‌هایش پر شد از خاک نم‌گرفته‌ای که بوی دلتنگی می‌داد. از پایین قبرها عبور کرد و مثل همیشه پای قبر دخترک ناکام ایستاد. احساس می‌کرد در این اتاقک و میان قبرهایش، این قبر حال‌وهوای غریبی دارد. دختر جوانی که سال‌ها قبل از به دنیا آمدن او، تصویر لبخندش از صفحه‌ی زندگی پاک شده بود. شیشه‌ی گلاب را باز کرد و بی‌اعتنا به اخم‌های مانی، غبار روی سنگ را شست و لب‌هایش به خواندن فاتحه تکان خوردند.

— آبیچی!

مردمک‌هایش از روی اسم حکاکی شده‌ی «بهناز زرگر» کنده شد و رسید به مهدیاری که چند قدمی‌اش با جعبه‌ی باز شیرینی ایستاده بود.

— بیا بریم باهم پخشش کنیم.

چادرش را از روی صندلی برداشت و با دستی که روی شانه‌ی مهدیار گذاشته بود، سمت در خروجی حرکت کردند.

— خیلی دور نشینا.

باشه‌ی آرامی در جواب مانی گفت و پشت سر مهدیاری که جعبه را به رهگذران تعارف می‌کرد، ایستاد. از دوست‌داشتنی که هنوز در وجودش ریشه داشت، بغض کرد و چشم‌هایش پر آب شد. خدا درست لحظه‌ی آخر مهدیار را فرستاده بود که یادآوری کند، هرگز نمی‌تواند از نداشتن و ندیدنش بگذرد. شاید اگر مهدیار به موقع سر نرسیده بود، حالا روح سرگردانی در این قبرستان بود.

با دیدن لپ‌های بادکرده‌ی مهدیار خندید. از شیرینی‌ها یکی نصیب خیرات می‌شد و یکی هم سهم شکم خودش.

به خط باریک و قرمز روی مچش نگاه کرد. دیگر به تسلیم شدنش در برابر زندگی که طرح لبخند مهدیار بهترین دلیل حیاتش شده بود، شک نداشت. باید خودش را به نسیم می‌سپرد یا طوفان نمی‌دانست، اما سهمش هر چه بود، آن مرگ تلخ و شوم نبود. پایانی هم اگر قرار بود اتفاق بیفتد، باید می‌سپرد به دست خالقش.

ضربان قلبش از شنیدن صداهای بیرون از آشپزخانه، به اوج رسیده و نوک انگشت‌های دستش یخ بسته بودند. تمام احساسش از موقعیت و شرایط، یادش را به فیلم‌هایی می‌انداخت که بر سر خرید بهترین برده با یکدیگر به مذاکره نشسته بودند. روحش پر از گله‌مندی بود. از تمام آدم‌هایی که به طریقی آن بیرون نشسته بودند و وجه اشتراکشان خودخواهی بود، گله داشت. دلش شبیه تاروپودهای دارِ قالی‌ای بود که کسی اجبار را روی ذهن و افکارش با «دارق» می‌کوبید تا یادآور شود گره‌های تحمیل، با روح و جسمش عجین شده است. صدای مهین دست‌هایش را سمت سینی‌ای برد که تمام مدت به حالش دهن‌کجی کرده بود. چادرش را کمی جلوتر کشید و با ذکری زیر لب به میدان جهالت خانواده‌اش قدم گذاشت. صدای سلامش مثل التماس کسی بود که از ته گودالی عمیق، فریاد خلاصی داشت.

— تا به چشم نمی‌دیدم، نمی‌فهمیدم مثل خوابش شیرین و دلچسبه. میان آشفته بازار نگاه‌ها، صدای عمو فرهادش هنوز رنگ و بوی محبت داشت. پدرش با نگاه راهنماییش کرد، اول به مهمان‌هایشان تعارف کند. تصویر پیش رویش دسته‌های سینی بود که بعد از هر مکثی، فنجان‌ی از آن کم می‌شد و آوای تشکری خالی از محبت، قلبش را فشرده‌تر می‌کرد. وقتی مقابل آیهان ایستاد، یک فنجان چای بیشتر در سینی باقی نمانده بود. چقدر دلش می‌خواست با «میل ندارم» خلاصش کند، اما فنجان را برداشت. صدای سرد تشکرش، بیشتر از آنکه مروارید را برنجانند، از تناقضی که بین حس و انتخابش وجود داشت، متعجبش کرد.

روی تنها صندلی خالی، وسط مادرش و آیسان نشست و صدای بهرام گوش‌هایش را پر کرد.

— نه رسم داریم، نه اجازه می‌دم دختر عقد کرده توی خونهم بمونه. نزدیک‌ترین عید شعبانیه رو وعده بگیرید برای مراسمشون. منیت و تکبر حاج‌بهرام، در مراسم خواستگاری دخترش هم پابرجا بود. قیچی به دست برای همه پارچه متر زده و رسم تعیین وقت را از خانواده‌ی پسر به دست خودش گرفته بود.

— هرچی شما صلاح بدونین حاجی، حرف شما برای ما حجتیه.
 فرهاد به حرمت موی سفید و احترامی که برای حاج بهرام قائل بود، حتی
 دلخوری این روزهایش را هم فراموش کرده بود، اما نفس‌های سخت و عصبی
 اعضای خانواده‌اش خلاف ارادت او را نشان می‌دادند.

— اگر اجازه بدین، آیهان و مرواریدجان یه صحبتی باهم داشته باشن.
 با حرف فرخنده، مروارید سرش را بالا برد و لبریز از اضطراب و پریشانی به
 دهان پدرش چشم دوخت. بهرام که با اخم اجازه داد، جان کند تا بتواند جسم
 سبک به شدت سنگین شده و چسبیده به صندلی‌اش را جدا کند و پیش قدم
 مسیر گفتمان شود. نمی‌دانست باید به سمت اتاقش برود یا جایی دیگر که
 قدم‌های محکم آیهان تکلیفش را مشخص کرد. پشت سر او سمت حیاط و میز و
 صندلی چیده شده‌ی زیر درخت بید راه افتاد.

تنها صدای مابینشان زوزه‌ی بادی بود که زیر شاخه‌های آویزان بیدمجنون
 پیچیده بود. نگاه مروارید به تکان‌های برگ بید بود. هیچ وقت نفهمید، افسانه‌ی
 بید مجنون چه بوده و کدام شیرین‌عقلی نهالش را در خانه‌ای کاشته است که
 خبری از عشق و محبت عامیانه هم در آن نبود، چه برسد به جنون.

— می‌شنوم!

صدای خشک و طلبکارانه‌ی آیهان سر مروارید را تا دکمه‌ی باز پیراهن
 خاکستری او رساند. جسارت نگاهش همان جا ته کشید. گلویش خشک بود و
 زبانش به کام چسبیده بود. نمی‌توانست بگوید که نمی‌ترسد؛ سال‌ها بود که با
 برخورد‌های سخت و عتاب‌هایشان اعتماد به نفسش را سلب کرده بودند. میان
 ذهنش یک هزارتوی بزرگ شکل گرفته بود و هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، راهی
 برای رهایی از آشوب‌های درونی‌اش پیدا نکند، بیشتر میان پیچ‌وخم و
 تودرتوهایش گم می‌شد. تمام جسارتش را یکجا جمع کرد و گفت:

— حرف خاصی ندارم؛ فقط یه سؤال...

بین خوره‌های ذهنش دنبال دلیلی برای حضور مرد روبه‌رویش با چنین
 عنوانی بود.

— چرا... چرا وقتی ازم خوشتون نمی‌آد، او مدین خوا...

نگاه آیهان از روی پوست سفید و مرواریدی دختر گذشت و رسید به

لب‌های خوش‌فرم و خوش‌رنگی که به زیبایی می‌درخشید. برای پا گذاشتن به دنیای سرد و سخت او زیادی بچه بود.

— گفتم می‌شنوم، ولی نه هر چرندی رو!

چشم‌های پر بهت مروارید این بار روی مردمک‌های سیاه و خاموش او نشست. فکر کرد، این همه غیرنافذ بودن و تیرگی‌اش فقط مختص لحظات حضور خودش بود، یا در تمام شرایط همین بود. با یادآوری حرف‌های کتابیون ریشخند دلش عمیق‌تر شد؛ آیهان همیشه و با همه همین بود!

— شرط یا حرفی اگر داری بگو و یادت باشه همیشه فرصت شنیدنش نصیبت نمی‌شه.

نگاه مروارید از آن چشم‌های تیره و درشت به پهنای شانیهایی رسید که به دشواری روی صندلی فلزی حیاطشان جا شده بود. چه می‌توانست بخواهد یا چه شرطی داشته باشد؟ دنیا چرخیده و حالا کسی را مقابلش قرار داده بود که ته شناختش از آیهان به گذشته‌ای برمی‌گشت که آخرین برخوردش با مروارید، بعد از آن ماجراها و فریادهایش کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شده بود. ته ذهن خاک‌خورده‌اش خیالی نشست که شاید با قبول مرد روبه‌رویش از خام بودنش بیرون بیاید.

— می‌شه، رفتیم تو بگین که با این ازدواج مخالفین؟

— نه.

محکم و قاطع گفته بود. از خیالش گذشت که با این همه تفاوت و بی‌حسی زندگی‌اش چه شکلی خواهد بود.

— مجبور تون کردن که...

— نه.

مروارید حالش از شنیدن نه‌هایی که پشتش هزار و یک حرف نگفته پنهان شده بود، دگرگون شد. چرا احساس می‌کرد هیچ چیز این رابطه‌ی شکل‌نگرفته به قاعده‌ی باورش نیست؟

— من نمی‌خوام باهاتون ازدواج کنم.

نگاه پر از غرور و آمیخته به خشم آیهان با حرف مروارید روی چشم‌های رمیده، اما پر از جسارت او ماند. پوزخند گوشه‌ی لبش بی‌محل به حس

دیده‌نشده‌ی مروارید بود.

— همین الان که اینجا نشستی، لیست مهمونای پدرت توی دستشه. اون وقت تو از نخواستن می‌گی؟ یادم نمی‌آد از خواستنت پرسیده باشم یا کسی منتظر نظرت نشسته باشه.

از تمسخر کلام مردی که حالا ایستاده بود و از بالا نگاهش می‌کرد، توده‌ی سنگین شده‌ی میان سینه‌ی مروارید بزرگتر شد و تا چشم‌های درشت و خمارش جوشید.

— توی زندگیم اهل فرصت دادن نیستم که اگه بدم و ازش استفاده نشه اون‌ی که ضرر کرده من نیستم.

جلوی میز ایستاد و دست‌هایش را دو طرف صندلی مروارید گذاشت.
— این حرف و هر لحظه برای خودت تکرار کن، از لحظه‌ای که اسمم رفت توی شناسنامه‌ت تا روزی که خودم بخوام ثبت می‌مونه. تا اون روز و لحظه‌ای که هستم فقط یه حرف ازت می‌شنوم، اونم «چشم».

نایستاد تا نفس‌های سنگین شده‌ی دخترک را از هجوم دوباره‌ی عطرش التیام بدهد. برای مروارید این حجم از خودستایی و کم‌گرفتنش سخت بود. آیهان، نیامده عزرائیل روحش شده بود.

— من بی‌اهمیت، تو که غرور از سر و روت آویزونه چرا شدی بازیچه‌ی تصمیم بقیه؟!
آیهان قدم‌های رفته را برگشت و جوابش را داد:

— پات که باز شد توی زندگیم، اون قدری برات توضیح می‌دم که تو فهمیدن دلیلش بزرگ بشی و پوست بندازی. الانم زیاد به خودت نه فشار بیار، نه سرخ و سفید شو.

نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

— از امشب می‌تونم با اسمم رویا ببافی برای خودت. حواسم هست که تا رسیدن به اصل جنس از خجالتت دربیام.

چشمکی زد و صدای قدم‌هایش با صدای جیرجیرک‌های آوازه‌خوان ادغام شد.

مروارید کف دست‌های خیسش را با حرص به چادرش کشید و نفسی که هر

دمش مثل خاری، ریه‌هایش را می‌خراشید به دشواری بیرون فرستاد. انگار به اندازه‌ی یک بهار و تابستان زمان برد تا به خودش آمد و پرت شد در لحظه‌ی آنی. نفسش سنگین شده و باور و درک حرف‌هایی که شنیده، برایش سخت بود. با ورودش به خانه صدای کل کشیدن فرخنده بلند شد. نگاه مبهوت و ناباورش به مهین رسید که گفت به درخواست آیهان و اعلام موافقت هر دو نفرشان، مراسم جشنشان به آخر همان ماه موکول شده است. چشم‌های ناباورش روی نیشخند صورت آیهان مات ماند و خشم و نفرت تمام جانش را فراگرفت.

همه‌شان در سکوتی عمیق فرورفته بودند. شبیه خانواده‌هایی نبودند که از وصلت تازه شکل گرفته‌شان پر از سرور و شادی بودند. فرخنده‌ای که کمابیش به احوال عزیزکرده‌هایش آگاه بود، با سکوتش مهر تایید به تصمیم‌شان زده بود. سر شوخی و گذشت با احدی که بخواهد اشک را مهمان مردمک‌های آیهان و آسانش کند، نداشت. برای التیام زخم‌هایشان پای رفت و آمدش را با خانواده‌ی حاج‌علی و حاج‌بهرام کوتاه کرده بود تا زهرِ خاطرات قامت جوانشان را کوتاه نکند. آیهانش زودتر از آنچه که فکر می‌کرد عاشق شده و قرار بود رخت دامادی برایش بدوزد. دل داده بود به حال خوش پسرش، اما ناباورانه داغ عشق به دل آیهانش مانده بود.

پیاده که شدند، فرهاد آخرین نفر پشت سر فرخنده و آيسان پله‌های ورودی را بالا رفت، اما با دیدن آیهان که سیگارش را کمی آن‌طرف‌تر روبه آسمان دود می‌کرد، پای رفتنش لنگید. او را سیگار به دست می‌دید، دلخور و عصبی می‌شد؛ ترس این را داشت که قلب آیهان هم مثل خودش بازی درآورد.

راه رفته را برگشت و پشت شانه‌های آیهان ایستاد.

— این همه روزگار و بالا و پایین کردم که تو نجسی به انتخاب اشتباهم.
آیهان نفس پر دودش را آهسته رها کرد و نگاهش از سیگار له‌شده‌ی زیر پایش با مکث به عقب و جایی که پدرش ایستاده بود، برگشت.
فرهاد گفت:

— روزی که به دنیا اومدی از یه کف دست، به اندازه‌ی دوتا بند انگشت

بزرگ‌تر بودی، حالا باید سرم و بالا بگیرم که نگاهم بشینه روی صورتت.
آیهان برای پدرا نه‌های فرهاد عشق که کم بود، جانش را هم می‌داد. دستش را
پشت کتف فرهاد گذاشت و سر شانۀ‌اش را بوسید.
— تا ته دنیا، سرم پیشت خمه فرهادخان.
فرهاد با خانِ ته اسمش لبریز از عشق می‌شد. برای آیهان هم مردتر و خان‌تر
از فرهاد صولت نبود.

— دو کلوم حرف مردونه بزنییم؟
آیهان التهاب حال آشفته‌اش را پشت خنده‌ی مصلحتی‌اش پنهان کرد.
— دمت گرم فرهادخان، یعنی تا الان احراز هویت نشده بودم برات؟
فرهاد روی مزاح آیهان چشم بست و دل آشوبه‌اش از سکوت و تلخی
خانواده‌اش در خانه‌ی بهرام، خط عمیقی روی پیشانی‌اش نشاناد.
— برای زدن و شنیدن بعضی حرفا باید از خود مردت هم مردتر باشی، پسر.
قدم‌هایش تا روی کنده‌ی چوب کنار باغچه پیش رفت. نفس‌های
سنگین‌شده‌ی این روزهایش، گُند و بی‌صدا بیرون آمدند؛ انگار خجالت‌زده‌ی
صبوری صاحبشان شده بودند.

— روزی که گفتمی برات صحبت مرواریدو کنم، ازت یه سوال پرسیدم.
نگاه آیهان از روی سنگ‌ریزه‌ی جلوی پایش بالا نیامد. خوب یادش بود.
دوباره مثل آن روز هزار حس خانه خراب‌کن آمده و دور وجودش صف کشیده
بودند.

— گفتم اگر مرواریدو از سر تلافی و جبران انتخاب کردی، پای آبرو و شرافت
من و وسط نکش.

انگشت‌هایش مشت شدند. فرهاد ادامه داد:
— من سرد و گرم روزگار رو چشیدم، تو تمام تجربه‌های تلخی که داشتم،
بیشتر از کینه‌ی آدم‌ها می‌ترسم.

صدای فرهاد آرام بود، اما هراس داشت.

— آیهان؟

نگاهش روی شقیقه‌های سفید پدرش نشست. چه کسی گفته بود، بعد از این
همه سال زحمت و تلاش باید صورت رنجور پدرش را تماشا کند؟

— بله.

— سکوت و خاموشی نگاهت و غیر از تلخی گذشته به چی تعبیر کنم که قلبم
نلرزه از قدمی که جلو گذاشتم؟

احساس کرد جایی وسط کتف‌هایش دوباره تیر کشید.

— از چی می ترسی فرهادخان؟

انگشت‌هایش دیگر جانی برای فشردن در مشتش نداشتند. استاد مغلطه اگر

نبود، پیچاندن را خوب بلد بود.

— شما از خواستگاری فرخنده خانومت که اومدی، دایره و تنبک دست

گرفتی یا از سر اضطراب و شرم سکوت کردی؟

حال پدران‌های فرهاد وقتی خوب می شد که مطمئن شود، احوال آیهان

حقیقت محض است. دستش را روی زانوهایش گذاشت و برخاست. این روزها

جان‌ش از شیپنت‌های قلبی که ناکوک می نواخت، کم توان شده بود.

— من و بهرام دوتا فرق بزرگ باهم داریم. من زود می بخشم و یادم می ره،

بهرام اون قدر کینه می کنه که زهرش تمام تنش و پر کنه. من برای هر لحظه رفتن

آماده‌م، اما بهرام از سر کینه اسب غرورش و می تازونه، اون قدری که از

عزیز کرده‌شم گذشت.

آیهان شان‌اش را به تک درخت کنارش تکیه داد. او مثل پدرش صبوری و

گذشت بلد نبود، حتی اگر از یک خون و گوشت بودند.

— از خواستگاری مادرت که اومدم، یه بسته شمع نذر سقاخونه‌ی نزدیک

خونه مون کرده بودم. از سر ذوق و ناباوری تا صبح کنار شمع‌ها نشستم و آب

شدنشون و نگاه کردم، صبح که برگشتم خونه، جواب سلام شد سیلی دست

آقام که عاشقی از سرم بپره، گفت به فکر نون و زندگی دختر نشون کرده‌م باشم و

به وقتش بشینم پای رویاهام. از اون شب تا الان هر وقت مادرت خندید منم

خندیدم. من عشقم و سپردم دست خودش، امانت‌دار خوبی بود که تو و آيسان

شدین نتیجه‌اش.

خاک‌های احتمالی پشت شلوارش را تکاند و خیره‌ی اخم‌های درهم آیهان

ادامه داد:

— ازت انتظار عشق و عاشقی ندارم، اما مردونگی چرا! سینه سپر کردن تو و

آيسان رو براي زندگيمون نپسنديدم، اگه اين لعنتي بد موقع بازيش نگرفته بود، نمي داشتم دل به دل هم بدين.

دستش کم کم از روي قلبش پايين آمد و روي بازوي آيهان نشست.
 – تو و خواهرت به خودتون بدهکار شديد، نه به من... من آبرو و اعتبارم رو همين جوري و ساده بدست نياوردم که الان با تصميمها و انتخابهاي شما از دست بدم... حواست باشه داري چه کار مي کنی!
 دردی عميق از قلب فرهاد به نگاه آيهان در رفت و آمد بود. بد بود که شبیه فرهاد اهل گذشت نبود و جوابهاي، براي هوی بود. به دل خودش هم بدهکار می ماند، دل آيسانش را چه می کرد؟ چيني ترک خوردهی احساس خواهرش را چه کسی جز او بايد بند می زد؟
 دلش از اين همه تظاهر آشوب شده بود، اما وقتی قسم خورده بود که تلافی کند، روي قسمش می ماند. اگر قرار بود مرواريد غير منصفانه قرباني شود، آيسان هم قرباني شده بود.

فرهاد دور شده بود که تک سيگار باقی مانده را بين لبهايش گذاشت و در فلزی فندکش را باز کرد. سيگارهايش تمام شده بودند، اما خبری از تمام شدن خورههاي ذهنش نبود. قامت آيسان را که پشت پنجرهی خانه دید، فکرش را از زیر درخت بيد خانهی بهرام زرگر و آن نگاه پر از خواهش دور کرد تا وجدانش همان ته ذهنش پا بسته بماند.

قلم موهايش را به ترتيب داخل ليوانش گذاشت و پالتش را با دست آزادش از روي ميز برداشت. گوشش به صدای پشت خط بود و فکرش جای ديگر. حرفهاي کتابيون اضطرابش را چند برابر کرده بود.

– خیلی خوش گذشت مرواريد، جات خالی. اصلاً باورم نشد وقتی آيسان گفت آيهان هم همراهمون می آد.

قفل زبانی را که در اين دو روز کلنجار رفته بود که برای کتابيون باز کند و از همه چيز بگويد، باز نشده بسته بود. ذوق آشکار کلام کتابيون تمام محتويات دلش را زيور و کرده بود.

نفهميد تعريفهاي کتابيون کی به پايان رسيد. با شنيدن نام کميل، بزاق

جمع شده‌ی دهانش را به سختی فروفرستاد و شنید.

— یه زنگ بزن مروارید، قرار بود خبر ساعت کلاس‌ها رو بدی.

— فردا می‌رم آموزشگاه، صحبت می‌کنم.

با آمدن مادرش حرفش را کوتاه کرد و بعد از خداحافظی گوش‌ی خاموش شده‌اش را روی میز گذاشت.

— فرخنده‌خانم تماس گرفت شماره‌تو خواست برای آیهان.

با حرف مادرش سرش به آنی بالا رفت.

— برای چی؟

— هماهنگ کنین برای آزمایش و کارتون.

نفسش میان سینه‌اش به تقلا افتاد. حسش در آن لحظه و ساعت شبیه زندانی محکوم به اعدامی بود که هنوز به عفو شدن امید داشت.

— مامان...

اگر رنگ التماس را از صدایش می‌گرفتند، مرواریدی بی‌نطق باقی می‌ماند. مهین با کم و زیاد مادرانه‌اش حال او را فهمید و با سکوتش منتظر حرفش ماند. — برام سخته باورش مامان... حس می‌کنم با این سن اندازه‌ی یه بچه‌ی دو ساله هم بهم بها داده نشده.

مهین لنگه‌ی دمپایی ابری‌اش را درآورد و با یک پا روی تخت نشست.

— خیلی از آدم‌ها توی سن پایین ازدواج می‌کنن، ولی به همه‌ی خواسته‌ها و هدف‌هاشون می‌رسن.

دستش را به سمت مروارید دراز کرد و او را کنار خودش نشاناد.

— آقاجونم مونا رو پونزده‌سالگی شوهر داد، درسش خیلی خوب بود، از همه‌ی ما خواهر و برادرا باهوش‌تر بود. وقتی رفت خونیه‌ی آقاجلال هنوز دیپلمش و نگرفته بود، بچه‌ی اولش که به دنیا اومد، سال اول دانشگاه بود. یادمه اون شبی که قرار بود فرداش عقدش کنن تا صبح بی‌صدا زیر پتو اشک ریخت، نه این‌که دل‌بسته‌ی کسی باشه، تمام عشق و علاقه‌ش درس بود، می‌ترسید نتونه ادامه بده.

چشم‌های مروارید روی اخم کمرنگ صورت سبزه‌ی مهین نشست. برایش جالب بود که مادرش برای اولین بار از خانواده و خاطراتش می‌گوید.

– مطبش و که زد، صاحب سه تا بچه بود، ولی به آرزوش رسید. رویاهاش رنگ حقیقت گرفتن.

– عمو جلال و دوست داشت؟

نگاه مهین از دست‌هایش که دست مروارید میانشان بود، بالا نیامد و صدایش لرزید.

– خوشبختی به دوست داشتن نیست.

به آنی از جایش برخاست و قبل بیرون رفتن از اتاق زمزمه کرد:

– مونا هیچ حسی به جلال نداشت، اما از من خوشبخت‌تر شد.

مهین بغض داشت. انگار که فریاد زد من عاشق بودم و خوشبخت نشدم. شاید هم مروارید، بغض مادرش را آن‌طور تعبیر کرده بود. مگر می‌شد به دوست داشتن آیهان فکر کند؟ میان آن مردمک‌های سیاه و ملامت‌گر جایی برای دیده شدن مروارید وجود نداشت!

لیست ثبت‌نام را از نیکو گرفته و روی یکی از صندلی‌های وسط سالن آموزشگاه نشسته بود. باید تقسیم به دو گروه‌شان می‌کرد تا کیفیت تدریسش و نام آموزشگاه زیر سؤال نرود.

ذهن درهم و درگیرش از اتفاقات پیش آمده دور شده بود، اما به محض شنیدن صدای کمیل آب سردی روی خوش‌باوری افکارش ریخته شد. دو لیست جدید و ساعت ثبت‌شده‌اش را روی میز نیکو قرار داد و هر دو سمت کمیل برگشتند. مروارید با کمی تاخیر و دختر پیش رویش با اشتیاق بیشتری جواب او را دادند.

صدای ظریف سلام کتابیون متعاقب برادرش، مروارید را خیرگی نگاه کمیل نجات داد. کتابیون خطاب به مروارید گفت:

– چه عجب خانم؛ ما شما رو زیارت کردیم.

هر دو فارغ از احساسات متفاوتشان، همدیگر را در آغوش گرفتند. مروارید زمزمه کرد:

– دلم برات تنگ شده بود.

– تو که راست می‌گی مروارید، معلوم هست این چند وقته چی کار می‌کنی؟

احوال و نگیرم نمی‌گی یه دوستی هم داری.
تمام واکنشش به لحن دلخور کتایون شرمندگی و لبخندی از جنس سکوتِ
حرف‌های تلنبار شده‌ی دلش بود.
– خانم‌های محترم لطفاً رفع دلتنگیتون و بذارید بعد از کار.
با اشاره دست کمیل و لبخندش سمت اتاق قدم برداشتند.
– من برم دستم و بشورم پیام.
نگاه جاخورده‌ی مروارید به دست‌هایی بود که تا چند ثانیه قبل دور تنش
حصار شده بودند.
– نگو که دوباره به گربه دست زدی؟
خنده کمیل باعث شد به اشتباه برداشت کند؛ چادرش را از خودش دور نگه
داشت و «وای» زیر لبی زمزمه کرد.
– گربه کجا بود؟ شدم شوfer آقا! کارواش سر کوجه ست من باید شیشه‌ی
کثیفش و دستمال بکشم.
– گله تو به پرنده‌های روی درخت بکن که خودشون و روی شیشه‌ی ماشین
من راحت می‌کنن.
– شما چند متر اون ورتر پارک کنی با همچین صحنه‌ای مواجه نمی‌شی.
مروارید سرش را برگرداند و با تعجب به حالت ایستاده و نگاه مجذوب نیکو
خیره ماند، اما قبل از آن‌که استدلالی کند، کمیل صدایش زد و نتوانست تعریفی
از آنچه که احساس کرده بود، در نگاه نیکو، کارمند چندین و چند ساله‌ی
آموزشگاه داشته باشد.
وارد اتاق شد و فکرش آن بیرون، پشت میز منشی و نگاهش جا ماند.
– احوال مروارید خانم؟
لبه‌های چادرش را روی پایش مرتب کرد. باید از گرمای بیان پر احساس مرد
مقابلش به در دیگری می‌زد.
– لیست کلاس‌ها و تایمش رو دادم به خانم عزیزی.
ابروهای کمیل از مسیر منحرف شده‌ی حرفش بالا رفت و آرام تر گفت:
– خب...
– برای من مقدور نیست، خارج از تایمی که می‌تونم پیام کلاس بردارم،

چون...

نیاز به گفتن نبود؛ کمیل بهتر از هرکسی شرایط او را می دانست، اما دلش می خواست آن قدر حرف را کش بدهد، کتابیون بیاید.

— می دونین که پدرم مخالفت کامل با کار و تحصیل من داره و خب ترجیح من اینه که توی ساعت همیشه بگیم برگزار بشه.

— چرا نمی خوای باهاشون صحبت کنم؟

از واکنش کمیل جا خورد و از خودش پرسید: «دقیقاً با کی صحبت کنم؟ پدرم یا کسی که تا آخر این ماه قراره...؟» ذهنش را که هنوز هم به معجزه امید داشت، از تکرار حقیقت منع کرده بود. دلش می خواست بخندد و به مرد روبه رویش بگوید، دنیای سفید تو برای من زیادی خاکستری است.

— نمی دونم قراره چه تصمیمی برای آینده بگیرم...

نگاه کمیل از درد حرفی که شنید، تیره شد. بی مقدمه پرسید:

— تو تصمیمات آینده، جایی برای من و احساسم هست؟

ثانیه‌ها کش آمدند یا حال مروارید به دروغی بودن یلدا یک دستی زده بود که نفسش حبس شد. ریه‌هایش برای ذره‌ای اکسیژن به التماس افتاده بودند و کمیل تمام قد ایستاده بود که جانش را بگیرد.

— اگه تا این لحظه سکوت کردم و حرفی نزد، به خاطر شرایط تحصیل بود.

همه‌ی دیر کردن‌ها درد داشتند. کمیل هم دیر کرده و مروارید در حسرت همان خنده‌های شیرین کودکانه‌اش در قاب چشم‌های پسرکی که مسکن روح و جانش بود، جا مانده بود. نگاهشان آن قدر به هم کش آمد که صدای قدم‌های کتابیون میان انتظار دل کمیل و نفس به یغمارفته‌ی مروارید شنیده نشد.

— داداش استاد فیاضی او مدن کارتون دارن.

کمیل برخاست و فکرش را پیش مروارید جا گذاشت. مروارید و آب‌های خاموشش و نگاه پر از هزار حرفش.

— خوبی؟

قامت کت و شلوارپوش کمیل با رنگ پیراهن خردلی‌اش پیش چشم‌های مروارید بود که صدای آرام کتابیون، خیالی نبودن دنیا را به رخس کشیده بود.

آهی کشید و جواب داد:

– خوبم.

فنجان چای را از دست کتایون گرفت و با اشاره به سوختگی روی دستش گفت:

– سوزوندی؟

کتایون سینی چای را روی میز گذاشت و به صندلی لم داد.

– من نمی‌دونم دوشنبه‌ها چه اتفاقی میفته که من بی‌نوا باید چندتا پیراهن اتو بزنم تا بالاخره شازده یکیش رو تن کنه.

لحن پراز شیطنت کتایون، دست‌های مروارید را دور فنجان سفت کرد.

– خیر نداشتم می‌آد آموزشگاه، می‌گفتم هر هفته می‌ره سر قرار. بخور سرد شد.

فنجان را روی میز گذاشت و از جایش برخاست. پنجره‌های بسته‌ی اتاق نفسش را تنگ کرده بود. دستمال کاغذی از روی میز برداشت و به خیسی کف دستش کشید. دلش فرار کردن می‌خواست. گریختن از همه چیز و همه‌کس. رهایی از احساس سردرگمی که دور گردنش پیچیده بود.

– کجا؟!

– باید برم، خونه کار دارم.

نایستاد تا تعارفش با کتایون پای رفتنش را بلند کند. نگاهش را از در نیمه‌باز کلاسی که کمیل و استاد فیاضی مشغول صحبت بودند، گرفت و با لحن آرامی از نیکو خداحافظی کرد. از آموزشگاه که بیرون زد، نفس بند آمده‌اش را رها کرد. خیره به کف‌پوش‌هایی که همه چشم شده بودند به تماشای احوال پریشان‌ش، راهش را ادامه داد. کاش دهان باز می‌کردند و مروارید و تلاطم وجودش را یک جا می‌بلعیدند. دلش زمزمه‌ای آرام می‌خواست؛ شبیه یک بیت شعر. شبیه احوالی که نمی‌دانست چرا نمی‌تواند برایش نامی بگذارد. کاسه‌ی چشم‌هایش پر شده بود از اشک. هم‌نوا با صدای ذهنش زیر لب تکرار کرد: «نوش‌دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی، سنگدل، این زودتر می‌خواستی حالا چرا؟»

لبه‌ی چادر نخی و گل‌دارش را درست کرد و خواست قامت ببند که

گوشی اش زنگ خورد. شماره ناشناس بود. اهمیتی نداد و قامت بست، اما نفهمید نمازش را چطور خواند. به ناشناس سمجی که نگذاشت حواسش را جمع رکعت‌هایش کند، در دلش ناسزاگفت و صدای باز شدن در اتاقش سرش را به عقب چرخاند.

— چرا جواب گوشی رو نمی‌دی؟ آیهان پشت خطه. زنگ زده می‌گه جواب نمی‌دی!

آخرین سبحان‌الله را گفت و تسبیح را دور مهرش چرخاند.
— ناشناس بود جواب ندادم، بعدم که سر نماز بودم.
مهین پشت چشمی برای بی‌سیاستی دخترک نابلدش نازک کرد و گفت:
— تماس بگیر ببین چی کارت داره.
مهین رفت و «حتماً» پرتمسخری را که مروارید زمزمه کرد، نشنید.
سجاده را جمع کرد. در حال تا زدن چادرش بود که صدای گوشی اش بلند شد. لبه‌ی تختش نشست و جواب داد:
— بله.

— بلد نشدی یا درست یادت ندادن اون ماسماسک برای جواب دادنه؟!
لحن خشک و دور از ادبش آن‌قدر شوکه‌اش کرد که برای لحظه‌ای به تصویر مات‌زده‌ی خودش در آینه خیره شد.

— خوابت برد یا زبونت و موش خورد، مهتابی خانوم!
همیشه به خاطر سفیدی پوستش همین‌طور صدایش می‌کرد. با علم به این که می‌دانست لحن پرتمسخرش چه حس بدی را به او منتقل می‌کند.
— عادت ندارم شماره‌ی ناشناس جواب بدم. شما هم درست صحبت نکنین قطع می‌کنم.

— ترسیدم یه وقت زبونت بند رفته باشه از ذوق شنیدن صدام.
برخلاف مروارید کیف او حسابی کوک بود.
— دفعه‌ی بعدی که زنگ بزnm و جواب نگیرم، به دومین زنگ که برسه جور

دیگه‌ای می‌گیرمت، جوری که بشه آویزه‌ی گوشت!
لب‌های به دندان‌گرفته‌ی مروارید از حرصی که با کشیدن پوستش به خون افتاد بود، سوخت. بد بود که همه می‌دانستند وقتی گله‌ی مروارید را پیش پدرش